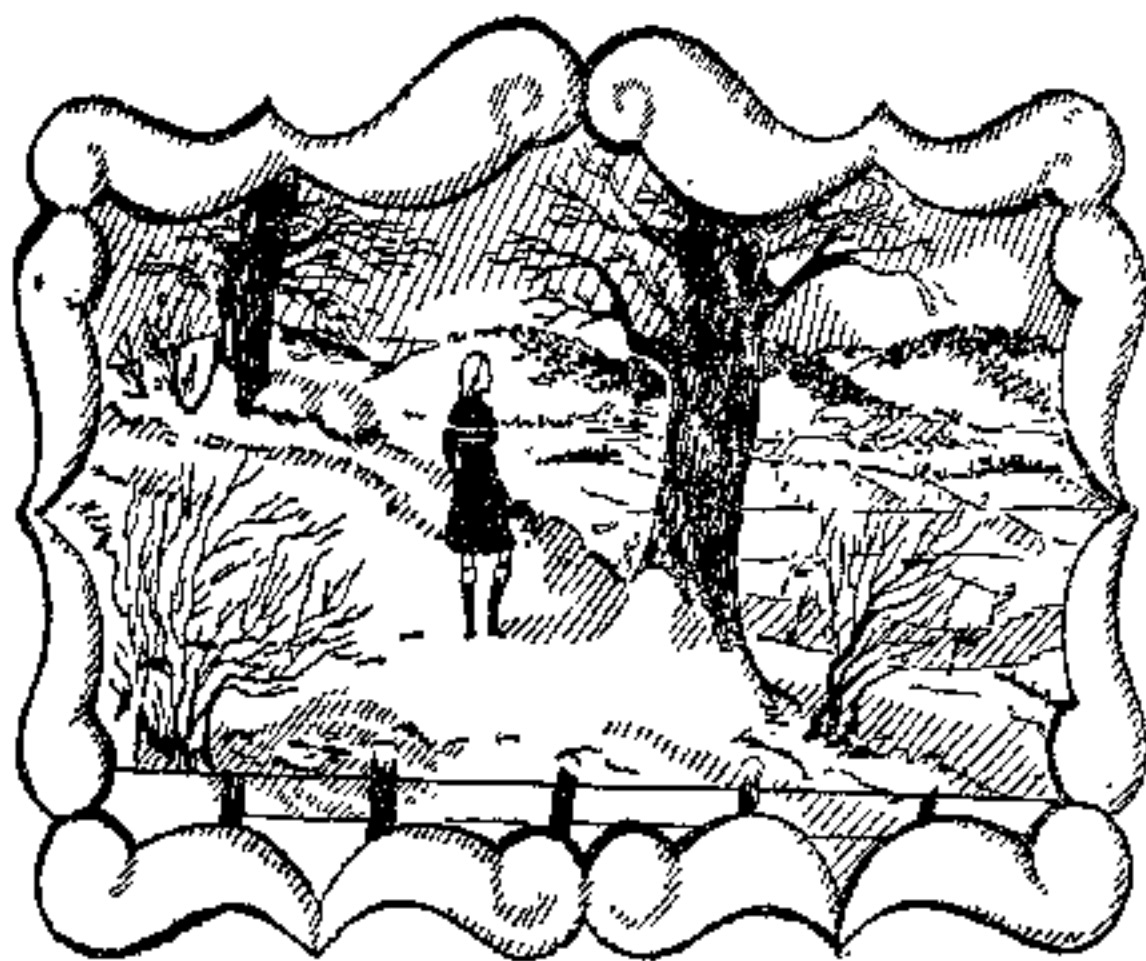


وَأَمَّا الْبُيُوتُ فَكَرْتَبٌ
وَأَمَّا الْبُيُوتُ فَكَرْتَبٌ

گوتہ

سرگذشت ویر



از آثار «گوته»

شاعر و نویسنده بزرگ آلمانی

ترجمه نصرانده فلسفی

استاد دانشگاه تهران

ناشر: کانون معرفت، ناشر بهترین کتابها



بکسرته

شکرذشت در

ترجمه نصرالله فلسفی

استاد دانشگاه تهران

چاپ چهارم

با تجدید نظر کامل از طرف مترجم

حق چاپ محفوظ

تاریخ انتشار فروردین ۱۳۲۳

تعداد ۲۰۳۰ نسخه در چاپخانه شرکت سهامی چاپ بطبع رسیده



گوته

نویسنده: دکتر سید کاظمی ورتی





ناشر تهرين كتابها در ايران

تقديم ميکند

دیباچه چاپ دوم

زمیان آثار فکری بشر آنها که با روح و دل و احساسات آدمی سر و کار دارند از دستبرد فراموشی و فرسودگی در امانند. سالها و قرنها بر مرگ صاحبان این آثار میگذرد ولی آنها زنده جاوید میمانند و گاه، برخلاف انسان خود پسند



ناکام، از گذشت زمانه جوانتر و زیباتر میشوند و بر جمع مشتاقان خویش میفزایند.

همر، ویرزیل، فردوسی، حافظ، شکسپیر، گوته، هوگو مانند ناچیزترین مردم زمان خویش مرده و خاک بر سر آرزوهای این جهانی خود، که یگانه مایه حیات ایشان بود، کرده اند ولی ایلیاد، انه ئید، شاهنامه، دیوان عزیز، مضحکه خدائی، هملت، ورتر، بینوایان هنوز زنده اند، هر روز بر خرمی و طراوت آنها افزوده میشود و در شام تاریک فراموشی بر روی نویسندگان جان سپرده خویش نیز پرتو حیاتی می افکنند.

ایشم یکی از بیچارگی های آدمی است که خود چند روزی بیش نمی ماند، ولی آثار او بحیات جاوید می توانند رسید ...

کتاب ورتر هم یکی از این آثار است. این کتاب از سالی که

احساسات و عشق شور انگیز صوفیه آن را بوجود آورد تا امروز روح
 و زیبایی و حرارت خود را از دست نداده است. شوریدگان عشق در همه جا
 از این گنجینه مهر و آرزولذت میبرند. جوانان مشتاق آنند، چون شریک
 غم‌های دل سودازده ایشانست، و درین آئینه تابناک آرزوها و ناکامی‌های
 خویش را مینگرند. پیران نیز آن را باعلاقه و مهر می‌خوانند، زیرا که
 این دلیل عشق ایشان را بگلستان جوانی باز میبرد و گل‌های پژمرده
 آماک آن گلستان را بار دیگر از پیش چشم ایشان میگذراند... و درخاطره
 ناکامی هم لذت‌یست!..

ترجمه ناچیز سرگذشت ورتز نیز، با همه نارسائی، در قلب
 خوانندگان شوریده دل مقامی یافت و هر که پای بند عشقی بود چون
 یکبارش خواند بار دیگر از سر گرفت.

چاپ اول این ترجمه در سال نخستین نایاب شد. با اینهمه چاپ
 دوم تاکنون بتأخیر افتاد... درین مدت نسخه‌های کمیاب آن دست بدست
 می‌گشت و مشتاقانش را از کشیدن بار منت امانت خواهی باکی نبود.
 اکنون باصرار دوستان چاپ این ترجمه تجدید میشود. در آغاز امر
 میخواستیم که در نگارش آن بسلیقه کنونی خویش دستی برم و این عروس
 عشق را در لباس تازه‌ای جلوه‌گر سازیم، ولی به خاطر آمدن خوانندگان
 عزیز با این مونس دل در آن لباس کهن مانوسند و شاید در لباس تازه او را
 با آن مهر و صفای پیشین نپذیرند. پس از قصد خود چشم پوشیدم و با اصلاحات
 کوچکی قناعت کردم...



سرگذشت ورتز ساخته فکر شاعرانه نویسنده زبردست آن نیست.

تا آنجا که ورتنر قصد خودکشی میکند، حقیقتی از عشق واقعی دوران پرشور جوانی خود اوست و نویسنده تنها قسمت اخیر را از زندگانی عاشق دلسوخته دیگری بر سرگذشت خویش اضافه کرده است .

مصمم بودم که در دیباچه چاپ دوم تاریخچه عشق عتو ته و شارلوت بوف ، شرح روابط وی را با کستنر ، نامزد این دختر ، که نویسنده او را در کتاب خود آبر نامیده است ، بتفصیل بنویسم ، تا خوانندگان از سبب حقیقی نگارش این کتاب شورانگیز آگاه شوند . ولی باز بدین نکته متوجه شدم که شاید افشای این حقیقت از تأثیر و قدر کتاب در دل های حساس خوانندگان بکاهد و بهتر آن دیدم که این موضوع در جای دیگری نوشته شود .

در پایان این دیباچه موقع را غنیمت می شمردم و بدینوسیله از دانشمندان و دوستانی که باتفریط چاپ اول این ترجمه بر من منت نهاده اند ، و همچنین از خوانندگان عزیزی که از دور و نزدیک آن را بخوبی ستوده اند ، تشکر میکنم .

مرداد ماه ۱۳۱۷ نصرالزه فلسفی

مختصری از شرح حال گوته

ان ولفگانگ گوته، شاعر و فیلسوف و نویسنده آلمانی در سال ۱۷۴۹ در شهر فرانکفورت (کنار رود ماین) به وجود آمد. پدرش از جمله اشراف و فقیهان شهر آلمانی بود. گوته ایام جوانی را در شهر های لایپتسیگ و اشتراستبورگ به تحصیل حقوق و فقه گذرانید و چون بر تبه دکتری رسید دل بر ادبیات بست و در شهر وایمار اقامت گزید.



نخستین اسرادی او درام گتزر بر ایمن گن است که در سال ۱۷۷۲ نوشته و دومین کتاب وی، که در حقیقت شاهکار ادبی اوست، سرگذشت ورتور است که در سال ۱۷۷۴ منتشر شد. کتاب اخیر شرح حالی از ایام جوانی شخص شاعر است و نماینده احساسات درونی و عواطف بی آرایش اوست. گوته در تمام رشته های ادبی از سر و نظم و ته آنر نویسی و داستان سرایی و انعام استاد بود. از علوم طبیعی و گیاه شناسی نیز اطلاع کانی داشت و کنبی نیز درباره نباتات و رنگها نگاشته است.

مهمترین آثار وی س از ورتور ته آثر حزن انگیز ایفی گنی - در توریس و منظمه هرمان و دور و ته و نه آنر مذهبی فایوست است. ته آثر اخیر در سال ۱۷۹۸ انتشار یافت و در حقیقت مظهر دوره کامل زندگانی و معاشقات و افکار و عهاید شاعر است.

در سال ۱۸۰۸ نابلتون اول در شهر ارفورت بدیدار گوته رفت و ساعتی چند در مصاحبت ری بسر برد. امرا نشان لژیون دونور عطا کرد. از جمله سایر آثار گونه کتابهای رقص اموات، خدا و پایادر، سکون دریا، حقیقت شهر، یاد دانه های من، دیوان شرقی را نام باید برد.

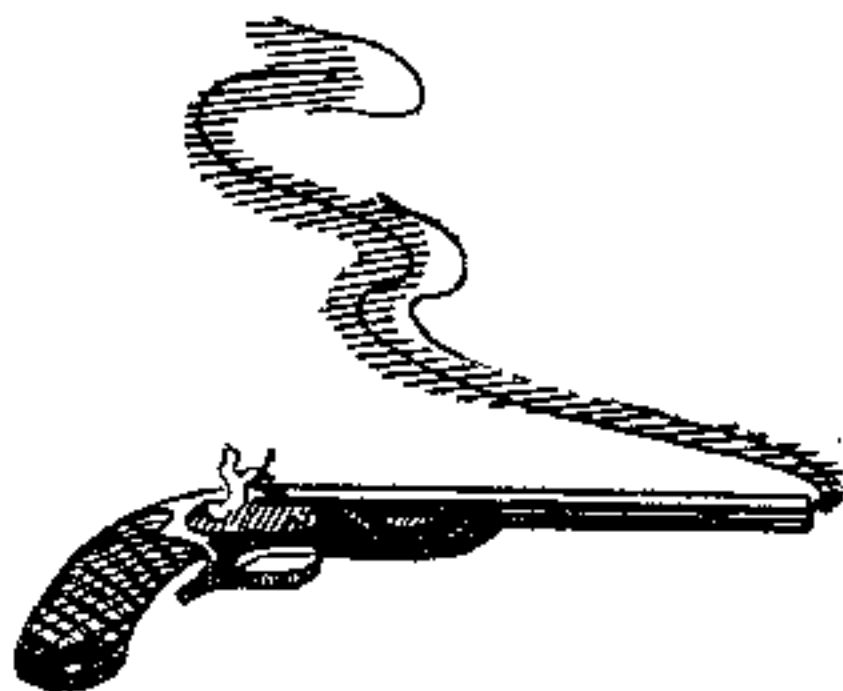
این شاعر بزورگوار در سال ۱۸۳۲، پس از ۸۳ سال زندگانی، در شهر وایمار درگذشت.

سرگذشت ورتتر

ن از سرگذشت « ورتتر »
بیچاره، آنچه ممکن بوده
است بدقت گسرد آورده
بدین وسیله شما تقدیم
میکنم. میدانم که از من
متشکر خواهید شد و البته
از ستایش روح دوستداری



صفات و اشکباری بر سر نوشت وی، دریغ
نخواهید کرد... تو نیز ای روح حساسی
که مانند وی در بند چنین آلام و مصائبی
گرفتاری، از سرگذشت ملال انگیز و
دردناک او تسلی خاطر خویش را فراهم
ساز و اگر تقدیر یا خطای شخصی تو مانع
است که برای خود، دوستی نزدیکتر از
این کتاب پیدا کنی، آن را بدوستی بپذیر.



کتاب اول



۴۴۰

قدر ازین سفر خرسندم ! دوست عزیزم ، واقعاً این
دل انسانی چیست ؟ ازچون توانی که چنین درد دل من
جای داری و دقیقه ای از من دور نبوده ای ، جدائی گزیده
و راضیم ! میدانم که تو مرا خواهی بخشید . مگر



دست تقدیر سایر مرادات مرا نیز برای پریشان ساختن این دل بیچاره فراهم
نکرده بود ؟ بیچاره لئونر ! .. معذمان گناهی نداشتم ؛ اگر زمانیکه دابری
و طنازی خواهرش مرا بفتون کرده بود ، در سینه او آتش عشق شومی زبانه
کشیده است ، گناه من چیست ؟ ولی باز هم نمیتوان مرا بیگناه شمرد . مگر
احساسات او را من تقویت نمیکردم و مگر من جمله های ساده و صداقت
آمیز او را ؛ که غالباً موجب خنده ما میشد و فی الحقیقه خنده ای نداشت ،
وسیله تفریح خویش نمیساختم ؟ مگر من ... آخ ؛ آدمی کیست که از
خویشتن شکوه کند ؟ دوست عزیزم هوشمن باش که من میخواهم خود را

تنبیه کنم. میخوامم برخلاف گذشته بر محن و مصائبی که ناشی از اتفاقاتست
وقعی نگذارم. میخوامم از آینده عمر متمتع شوم و گذشته را رفته
شمارم ... عزیزم، حق با تست؟ اگر مردم افکار و تصورات خویش را
بپهوده بدرد و غمهای گذشته متوجه نمیساختند، و بیشتر بتحمل پذیر
ساختن زندگانی روزانه خود دل می بستند، کمتر بزحمات و آلام حیات
مبتلا میشدند.

خواهش دارم بمادرم بگوئی که در کارهای او غفلت نکرده ام و
بزودی نتیجه را اطلاع خواهم داد. خاله ام را ملاقات کردم، ولی چنانکه
مشهور است او را زشتخو نیافتم. با همه تند خوئی، زنی پاکدست.
شکایات مادرم را در خصوص سهم میراثش بدو گفتم. درین خصوص دلائل
و علل بسیار شمرده و پیشنهادهایی کرده است که اگر آنها را بپذیریم،
بیش از آنچه توقع داریم بما خواهد داد. امروز بیش ازین درین خصوص
چیزی نمینویسم. بمادرم بگو که کارها بر مراد او انجام خواهد گرفت.
عزیزم، در همین کار کوچک ما لحظه کردم که درین عالم گاهی اهمال و اشتباه
از حیل و خیانت نیز بیشتر موجب فتنه و عداوتست.

در این جا بسیار بمن خوش میگذرد. انزوا و تنهایی درین فردوس
حقیقی، برای دل مجروح من مرهم گرانبهایست. این بهار جوانی بهخش،
قلب لرزان مرا از حرارت سرشار خود لبریز می کند. درختان و بوته ها
چون دسته های گل بنظر میرسند. انسان آرزو میکند که بصورت پروانه ای
در آید، تا بهتر بتواند درین دریای عطر غوطه زند و از آن غذای جان
بهره مند گردد.

شهر چندان دلپسند نیست، ولی حوالی آن برخلاف در زیبائی

و طراوت چنانست که از وصف آن عاجزم. همین طراوت و زیبایی کنت م... مرحوم را بایجاد باغی که در آن منزل گزیده‌ام، واداشت. این باغ که بالای یکی از تپه‌های دلفریب و زیبای این ناحیه قرار دارد، خیلی ساده است، و بیننده از نظر اول میفهمد که دست علم در طرح نقشه آن دخیل نبوده و قلب حساسی برای حظ روحی خویش آنرا ترسیم کرده است. دیدگان من بیاد کنت مرحوم، در عمارت کوچک باغ، که عزلتگاه وی بوده و اینک در شرف انهدام است، اشکباری بسیار کرده‌اند. بزودی باغ را خواهم خرید. باغبانش درین مدت کم بمن دلبستگی و علاقه مخصوص نشان میدهد و بگمان من این علاقه و دلبستگی موجب ندامت او نخواهد بود.

۱۰

راوت و صفای غریبی بر قلب من مستولی شده که خیلی بخرمی و صفای این صبحهای بهاری شبیه است. تنها هستم و در این ناحیه، که گویا فقط برای خاطر من خلق شده است، از حیات خود لذت میبرم. عزیزم، چنان



خوشحالی و سرور بر من مسلط است و چنان در آرامش وجود خویش مستغرقم، که هنر از یادم رفته است. با آنکه امروز ممکن نیست که يك خط بامداد خود رسم کنم، هیچگاه مهارت و زبردستی من در نقاشی بدین پایه نبوده است. هنگامی که از اطراف این دره دل انگیز بخار بر میخیزد و نور آفتاب بر فراز جنگل تاریک انبوه میتابد، زمانی که نزدیک آبشار، روی علفهای بلند افتاده‌ام و هزاران گیاه ناچیز را در میان سبزه‌ها از نظر میگذرانم، و هنگامی که از نزدیک این دنیای کوچکی را که میانه



تصویری از جوانی

گوته

علفها در جنبش است، مشاهده میکنم، و این حیوانات و حشرات بی‌شمار با اشکال گوناگون خویش از پیش چشم میگذرند، بوجود خداوندگار توانائی که ما را بصورت خود آفریده است معترف میشوم، و بمراحم آن صانعی که ما را در آسمان لذات جاودانی پرواز میدهد، ایمان می‌آورم. دوست عزیزم، هنگامی که فضای لایتناهی در دیدگان من نقش می‌بندد و سکوت و آرامش، اطراف مرا فرا گرفته، آسمان چون صورت دل‌بندی در قلبم جایگزین میشود، بی‌اختیار بیخود می‌گویم: «کاش میتوانستی این حالت زندگی بخش پر از شوق و حرارت را بر صفحه کاغذ نقل کنی، و کاش هنر تو میتوانست همانطوری که روح مظهر وجود خداست، آئینه روح تو باشد!»

دلی عزیزم: ... این مدهوشی مرا ضعیف میکند و عظمت آن مناظر بکلی مرا مغلوب خویش میسازد.

۱۲

بن نواحی در نظر من بهشتی است، شاید جایگاه پریان است و یا اینکه شاید قلب پر حرارت من موجب این تصورات آسمانی شده؛ نزدیک شهر چشمه ایست که مرا مفتون خویش ساخته. این چشمه در دامنه تپه



کوچکی است و در آنجا بیست پله است که در انتهای آنها آب بسیار صافی و گوارایی از سنگهای مرمر بیرون می‌جهد. محوطه این چشمه، درختان کهن سالی که بر اطرافش سایه افکنده است، و طراوت و خرمی آن مکان چنان دلکش و زیباست که بیننده را بی‌اختیار مجذوب خویش میسازد. روزی نمیگذرد که من ساعتی در آنجا بسر نبرم. دختران جوان برای

آب بردن از شهر باین چشمه می آیند . اینکار بقدری ساده و بایسگناهی آمیخته است که سابقاً دختران سلاطین هم از آن عار نداشتند . من وقتی که آنجانسته‌ام زندگی قدیم در نظر من مجسم میشود و بخاطر می آورم که بدان مانیز در کنار چشمه بامعشوقگان خویش آشنا شده و در آنجا عشقبازی میکرده اند ، و فرشتگان رحمت نیز همیشه در اطراف چشمه‌ها می‌پریده اند ...

اوه! کسی که با من احساسات شریك نباشد ، نمیتواند لذتی را که پس از طی راه سختی ، در آفتاب سوزان ، برای انسان تولید میشود احساس کند .

۱۳ مه

زمن درباره فرستادن کتابهایم پرسیده بودی ! عزیزم ترا بخدا بگذار که زمانی دور از کتاب راحت باشم ، زیرا دیگر براهنما و محرک و مشوق هیچ احتیاجی ندارم و آتش ذاتی دلم برای سوختن او کافی است ! احتیاج من بیشتر بنغمات و ترانه‌هایست که آسایش



روح را فراهم سازد و اینگونه نغمات در کتاب هم‌ری که همراه دارم فراوانست . چه بسا اتفاق افتاده است که این ترانه‌ها موجب تسکین خون جوشنده من شده ! هیچکس دلی از دل من بله‌وستر و پریشانتر ندیده است ولی اظهار این نکته برای تو که خود شاهد حال من بوده‌ای و دیده‌ای که چگونه غم و اندوهم ناگهان به شادی و مسرت ، یادلتنگی مختصرم بآتش عشق منتهی شده است ، زاهد بنظر میرسد . بهین سبب من دل خود را کودکی بیمار می‌شمارم و کاملاً بدانخواه او رفتار می‌کنم . ولی این نکته را بکسی مگو ،

چون هستند کسانی که آنرا برای من بکنوع گناهی خواهند شمرد!

۱۵
مردم مهربان اینجا کم کم با من مأنوس شده اند و مرا دوست میدارند. خصوصاً اطفال، که بمن علاقه خاصی نشان میدهند. روزهای اول، زمانی که نزدیک ایشان میرفتم و بعضی سؤالات میکردم، بتصور اینکه میخواهم ایشان را تمسخر کنم، جوابهای زننده و تند میدادند، ولی این حرکت مرا متغیر نمیکرد و حقیقت امری را که غالباً بدان برخورده بودم بر من محسوستر میساخت. مردمانی که دارای مقاماتی هستند، همیشه از زیردستان خویش دوری میکنند و چنانست که از مجاورت ایشان بیم دارند. یکجده تپی مغز و بدن زبان هم پیدا میشوند که فقط برای نیش زدن و دل آزاری خود را بطبقات زیردست نزدیک میکنند.



میدانم که مهمگی مساوی نیستیم و این امر! مکان پذیر هم نیست، ولی در نظر من اشخاصی که برای حفظ احترامات خود احتراز از مردم را لازم می‌شمارند، مثل آن مرد سست عنصر ترسومی که از بیم شکست،

خود را بدشمن نشان نمیدهد ، سزاوار طعن و ملامتند .
 اخیراً بچشمه رفته بودم . دخترک جوانی کوزه آب خود را روی
 پله آخرین نهاده منتظر بود که کسی برسد و کوزه را روی سرش بگذارد .
 من از پلکان سرزیرشدم ، نگاهی برویش کردم و پرسیدم : دختر جان ،
 میل داری بانو كمك كنم؟ ازین سؤال رنگش مثل آتش سرخ شد و گفت:
 نه ، آقا ... گفتم تعارف مکن ... پس باوی در برداشتن کوزه مساعدت
 کردم و او نیز از من تشکر کرد و از پلکان بالا رفت .

۱۷

راینجا با اشخاص مختلف آشنا شده ام ، ولی هنوز
 به جالس و مجامع انس ایشان راه نیافته ام . نمیدانم در من
 چه هست که مردم را جذب میکند . بسیاری از اهالی
 چنان بمن اظهار مهر و دل بستگی میکنند که غالباً



همینکه می بینم همراهی من با ایشان در راه مختصری پایان خواهد رسید ،
 دل تنگ میشوم . اگر از من بررسی که مردمان اینجا چگونه اند ، ناچار در جوابت
 میگویم : مانند مردمان سایر نقاط . راستی نوع بشر خیلی شبیه و متحد -
 الشکل خلق شده است ؛ اغلب اهالی ، بیشتر وقت خود را صرف تحصیل
 معاش میکنند و اندک زمانی هم که برای استراحت ایشان باقیست بجدی
 در نظرشان گرانست که برای رهایی جستن از آن ، بوسائل مختلف متوسل
 میشوند . وای بر این سر نوشت انسان .

ولی واقعاً اهالی اینجا مردمان خوبی هستند . گاهی من خود را
 فراموش میکنم و با ایشان بتفریحاتی که دردسترس آدمی است ، مشغول
 میشوم . مثلاً گاه با ایشان گرد سفره ای که سرور و پاکدلی بر آن حاکم

است؛ مینشینم و گاه سوار درشکهای می‌شوم و بگردش میروم، یا اینکه مجلس رقص ساده‌ای ترتیب میدهم. در این حالات بسیار بمن خوش میگذرد، ولی بشرط آنکه از سایر خواص و هنرهای باطنی خویش، که در وجودم خفته و در نتیجهٔ بیکاری ضعیف میشود، یاد نکنم. بعلاوه ناچارم که از اظهار هنرهای خویش خودداری کنم... آخ؛ چقدر این کار برای دلم دشوار است؛ چه میتوان کرد؛ سرنوشت امثال ما اینست که در دنیا کسی بروحیاتمان پی نبرد و ازین جهت گمنام باشیم؛

اوه؟ چرا دوست جوانی من زنده نیست؛ برای چه با او آشنا شدم؟ گاهی بخود میگویم: مگر دیوانه شده‌ای، برای چه بیهوده وجود کسی را که از این عالم رفته است آرزو میکنی؟... ولی آخر این دوست، از آن من بود. از حقیقت داش آگاه بودم. عظمت روح او چنان بود که در برابرش خود را از آنچه هستم بزرگتر مشاهده میکردم؛ ای خداوندگار عالم؛ آیا آن زعمان در روح من هنر و خاصیتی وجود داشت که بیکار باشد؛ آیا در حضور او این احساساتی که اینک روح من نیروی آنها طبیعت را استقبال میکند، پرورش نمی‌یافت؛ مگر روابط ماعبارت از مبادلهٔ لذات دلبذیر و اطائف و شیرین زبانیهائی نبود که حتی اگر گاهی بشوخی و گستاخی هم منتهی میشد، بلندی فکر و قریحهٔ ما را ظاهر میساخت؛ ولی حال... افسوس؛ همان چند سالی که از من بزرگتر بود، بگورش کشید؛ هیچوقت از خاطر دور نمیشود. هرگز احساسات و عقاید استوار و گذشته و اغماض خدائیش را فراموش نمیکنم.

چند روزیست که با جوانی موسوم به و... آشنا شده‌ام، بسیار بهائیس و گشاده روی و پاک نهاد است. این جوان اخیراً از دارالفنون خارج

شده و گرچه خود را در ردیف دانشمندان نمی‌شمارد، از سایر مردم بسیار فاضلتر تصور میکند. بر من هم مکرر معلوم شده است که اطلاعاتش بد نیست و وقت خود را در مدرسه تلف نکرده. از وقتیکه دانست من زیاد نقاشی میکنم و بعلاوه زبان یونانیرا هم خوب میدانم، سعی کرد که خود را بمن نزدیکتر کند و تمام معلومات خویش را بر رخ من بکشد. من هم پاوتبريك گفتم و سخنی دیگر بمیان آوردم.

باجوانمرد دیگری نیز آشنا شده‌ام که نماینده حکومت و یکی از مردان صادق و با وفاست. میگویند که ملاقات او در میان اطفال نه گانه‌اش بسیار تماشاییست. مخصوصاً از دختر بزرگترش تعریف بسیار میکنند. خودش هم برای دیدار او مرا دعوت کرده است و خیال دارم که بزودی دعوتش را بپذیرم. منزلهش در عمارت شکاری حاکم و یکفرسنگ ونیم ازین جا دور است. پس از مرگ زنش با اجازه داده‌اند که در خارج شهر منزل کند، زیرا اقامت در خانه شخصی بر او دشوار بود و موجب تحريك آلام درویش میگشت.

بعلاوه با چند نفر دیگر هم آشنا شده‌ام که «کاریکاتور» محض هستند و تحمل همه چیز، خصوصاً تظاهرات دوستانه ایشان، بر من دشوار است... خدا حافظ! این مراسم از آنهاییست که تو خواهی پسندید، چون که حاوی نکاتی تاریخی است!

۲۲

ندگانی بشر خواب و خیالی بیش نیست. این فکر در دماغ بسیاری از مردم رسوخ یافته و مرا هم راحت نمیگذارد. ویلهلم عزیزم، گاهی که بتنگی حدود توانائی و خواص ذاتی بشر فکر میکنم، و میبینم



که تمام زحمات مافقط برای فراهم ساختن مایحتاج زندگی و ادامه دادن باین وجود سراپا محنت است ، زهانی که می بینم بنیاد ایمان و اعتماد ما درباره علم و دانش بر پایه تصورات واهی و بر اساس تسلیم و رضا قرار گرفته، و چون حالت آن محبوسیت که بر دیوار های زندان خود صورتهای رنگین گوناگون میکشد ، بی اختیار بهت و سکوت بر من مستولی میشود . همینطور گاهی که در وجود خویش دقیق میشوم ، در آنجا عالمی دیگر بنظر میرسد ، ولی عالمی پر از توهمات و پراز آرزوهای واهی و تصورات بیجا ، که در آن يك تصویر روشن و آشکار و يك هنر و قابلیت واقعی نمیتوان یافت ، آنوقت است که همه چیز بر من مبهم جلوه میکند و با چنین حالی راه زندگانی را تبسم کنان ادامه میدهم !

تمام علمای علم تربیت و آموزگاران فاضل را عقیده بر اینست که اطفال هر چه میخوانند بی اراده و بی تفکر است . ولی ما نیز که فی الحقیقه کودکان بزرگی هستیم ، همانطور بی اراده با قدم هایی لرزان و مردد روی زمین راه میرویم و نمیدانیم که از کجا آمده و کجا خواهیم رفت . اعمال ما مثل اطفال اغلب بدون تفکر و بی نتیجه است ، و همانطور گاه باشیرینی و گاه باچوب مارا مطیع میسازند . شاید هیچکس این عقیده را نپذیرد ، ولی در نظر من خیلی آشکار و روشن است .

میدانم که تو بمن چه جواب خواهی گفت من نیز کاملاً با تو موافقم . مردمان نیکبخت آن کسانی هستند که مانند اطفال بی غم و اندوه بمقتضای روز زندگی میکنند ، و مثل آنها عروسک خود را از مکانی بمکان دیگر کشیده آنرا لباس میپوشانند ، گردش میدهند ، برهنه میکنند و دمادم از مقابل جمیع ای که مادرشان شیرینی ها را در آن جای داده است ،

میگذرند، نالینکه بالاخره بمقصود برسند، ولی همینکه کامشان شیرین شد، بادهان پرفریاد « باز هم بده!» بلند میکنند آری اینگونه اشخاص سعادت‌مندند، و همچنین خوشبختند کسانی که باشتغالات و کارهای حقیر و بی اعتبار، و حتی با احساسات خود، عنوان بزرگ و اهمیت بسیار نهاده آنرا درانظار نوع بشر خیالی مهم و مفید نشان میدهند. خوشا بحال اینگونه اشخاص... ولی آنکسی هم که از نتیجه تمام این خودستاییها آگاهست و آنکسی که هم متمول را درباغ بهشت آسا، و هم فقیر بینوارا در زیر باران می بیند و مشاهده میکند که آن هر دو آرزو دارند از نور آفتاب، اگر بقدر یک دقیقه هم باشد، بیشتر بهره مند شوند، نیز سعادت‌مند است. زیرا که او هم انسان و دارای خواص انسانیست و هر چند که قدرت وی محدود باشد، باز خیال آزادی و خیال اینکه هر وقت اراده کند، میتواند خود را از این زندان نجات بخشد، مایه تسلی خاطر و آسایش اوست.

۲۶

و خوب از قدیم میدانی که من هر عکائی را بیسندم در آنجا منزل می‌گزینم و وسایل زندگی را بسادگی مهیا میکنم. در این جا نیز گوشه انزوایی یافته‌ام که مرا کاملاً مفتون زیبایی خود ساخته است.



تقریباً در یکفرسنگی شهر دهکده ایست بنام واهل هایم که بردامنه‌ای قرار دارد و راه آن بر تمام دره‌های اطراف محیط و مسلط است. زن نیکوسیرت زرنگی، که هنوز آثار جوانی از چهره‌اش نپزیده، در آنجا میخانه کوچکی را اداره میکند. ولی از همه قشنگتر دو درخت زیزفون است که شاخهای بلند آنها سراسر میدان کوچک را میپوشاند

و در اطراف میدان نیز خانه ها و انبارها و قلعه های بسیار دیده میشود .
 در هر حال من کمتر چنین گوشه خلوت و دلپسندی یافته ام که در آنجا مثل
 خانه خود راحت باشم ! همیشه میگویم از میخانه صندلی و میز کوچکی
 میآورند و در آنجا يك فنجان قهوه می نوشم و بمطالعه کتاب همراهِ خویش
 می پردازم .

نخستین باری که اتفاقاً زیر این درختان زیبا رسیدم، یکروز بعد
 از ظهر بود . میدان را کاملاً خلوت یافتم ، چون تمام اهالی بمزارع خود
 رفته بودند و در آنجا جز پسر بچه چهار ساله ای که روی زمین نشسته و
 طفلی ششماهه را روی زانو گرفته بود ، کسی دیده نمیشد . حالت آن
 دو کودک خردسال در من وجد و شعفی ایجاد کرد ، چنانکه بی اختیار مقابل



آندو روی گاو آهنی نشستم و بتقاشی آن وضع برادرانه پرداختم . ضمناً
 قدری از چمن اطراف و عنظره یکی از انبارها و چند چرخ گاریهای شکسته
 را هم بر آن افزودم . پس از يك ساعت تابو بسیار قشنگ و مرتبی از زیر
 دستم بیرون آمد ، که عقیده شخص من بهیچوجه در آن مداخله نکرده

بود. از اینجا بر من مسلم شد که باید پیوسته مطیع و پیرو طبیعت باشم، چون فر و شکوه زیبایی و انعی مخصوص طبیعت است و صنعتگران و استادان ماهر همگی پرورش یافته طبیعتند. در تعریف و توصیف قواعد و قوانین صنعتی، سخنان بسیار میتوان گفت، چنانکه در توصیف قوانین اجتماع میگویند، و البته کسی که قواعد صنعت را پیروی میکند، هرگز اثری ناپسند و زشت از خود پدیدگار نمیگذارد. مثل آنکه پیروان قوانین و آداب اجتماع، هرگز همسایگان مودی و تحمل ناپذیر یا مظاهر جنایت و فساد نمیشوند. ولی در عوض، میتوان گفت که قوانین همگی مخرب حقیقی و مانع ابراز خواص احساسات طبیعی بشر است. تو خواهی گفت که: «این حرف دور از انصاف است و قوانین را جز وضع حدود و قطع شاخ و برگهای زائد کاری نیست.» عزیزم، اکنون اگر اجازه بدهی مقایسه‌ای میکنم. در عشق هم درست همینطور است؛ مثلاً جوانی با قلب حساس و بی آلابش، بدختر زیبایی عاشق میشود و برای اینکه عشق و علاقه خویش را بشود رساند، در راه معشوقه از صرف تمام ثروت و سرمایه مادی و معنوی خویش نیز مضایقه نمی‌کند و دقیقه‌ای از وی دور نمیشود. در اینجا مرد صاحب مقامی با و میرسد و زبان بنصیحتش می‌کشداید، که آقای عزیز، عاشقی کار مردانست، ولی بایستی با عقل توأم باشد. خوبست که وقت خود را تقسیم کنی، یک قسمت را بکار و قسمت دیگر را بمعشوقه تخصیص دهی. بعلاوه میزان درآمد و ثروت خود را نیز بسنجی، و از آنچه زائد بر مخارجت گاهگاه، مثلاً در ایام عید، یار و زن تولد و غیره، برای معشوقه خود، ارمغان و هدیه‌ای تهیه کنی.

اگر آن جوان عاشق این نصایح را بپذیرد و از آنها پیروی کند،

شك نیست که مردی معتبر و سعادت‌مند خواهد گشت، و هر امیری باو در دستگاه خود کاری خواهد سپرد. ولی افسوس که از عشق، یا اگر صنعتگر باشد، از هنرش، اثری نخواهد ماند!...

هیچ میدانید که چرا سیل قریح و هوشهای فوق‌العاده کمتر طغیان میکند، و برای چه غرش و غوغای آنها کمتر مایه حیرت و بیم طبایع عادی میشود؟ برای اینکه عقلاهی جهان که در کنار مجاری این سیل خانهای حقیر کوچک دارند، متوجه‌اند و میدانند که طغیان آن سبب انهدام خانه و فتنای لاله‌ستان و بوستان آنهاست، و بهمین جهت قبل از وقت بارسد های محکم از جریان آن سیل جلوگیری میکنند...

۲۷

قایسات و استعارات و حاشیه پردازیهائی که روح من بدان معتاد شده است، نگذاشت که در مکتوب دیروز شرح حال خود را با آن دو کودک خرد سال بیابان رسانم. دو ساعت تمام روی گاو آهن نشسته، در تفکرات



شاعرانه‌ای که مکتوب دیروز من نمونه‌ای از آن بود، فرو رفته بودم. نزدیک غروب زنی از راه رسید که سبدی در دست داشت. شتابان بسوی اطفال دوید و ازدور فریاد کرد: «فیلیپ، چه بچه خوبی هستی!» بعد بمن سلام کرد. من نیز تشکر کردم و برخاستم و نزدیکتر رفتم و پرسیدم که آیا مادر آن اطفالست؟ جواب داد: بلی، و قطعه نانی را که در دست داشت بطفل بزرگتر داد و آن دیگری را با شوق و محبت مادرانه در آغوش گرفت. سپس رو بمن کرد و گفت این بچه کوچک را فیلیپ سپرده بودم که نگهداری کند، و خود با پسر بزرگترم برای خریدن نان سفید و قند و یک

دیزی بشهر رفته بودم . میخواهم امشب برای «ژان» (اسم پسر کوچک او بود) آبگوشتی بپزم . دیروز پسر بزرگم برای «ته دیگ» بافیلیپ نزاع کرد و دیزی را شکست .

از او پرسیدم که پسر بزرگش کجاست؟ جواب داد در صحرا دنبال قازها میدود . در همان حال پسرش از دور جست و خیز کنان پیدا شد و چون نزدیک برادران خویش رسید ، ترکه فندقی را که در دست داشت برادر کوچک داد .

بصحبت خود با آن زن ادامه دادم و معلوم شد ، که زن رئیس مدرسه است و شوهرش برای تملک میراث پسر عموی خود بسوی مسافرت کرده . میگفت که میخواستند میراث را بخورند و بنامه های شوهرم جواب نمیدادند . اینک خودش رفته است بلکه کار را تمام کند . اما خدا کند که حادثه ای برایش رخ نداده باشد ، چون از او هیچ خبری ندارم .

دوری از آن زن بر من دشوار بود . عاقبت يك «کرتزر» بهریاک از اطفال و یکی هم بمادرشان دادم ، تا وقتیکه بشهر میرود برای طفل کوچکتر نان شیرینی بخورد ، و ایشان را ترك گفتم .

عزیزم ، گاهی سراپای وجود من دچار یکنوع حرارت و طغیانی میشود که سر از احکام عقل میبپچم . در این قبیل مواقع تنها مشاهده اینگونه اشخاص میتواند مرا آرام کند ، که شادان و راحت ، دردآمیز تنگ زندگانی خود میگردند . جز تهیه مایحتاج روزانه آرزویی ندارند و از ریزش برگهای زرد درختان ، جز اینکه زمستان نزدیک است ، فکر دیگر نمیکنند .

از آنروز تاکنون مکرر بدانجا رفته ام . بچه ها بمن انس گرفته اند .

درموقع صرف قهوه بایشان قند میدهم و شبها نیز در نان و کره خود شریکشان میکنم . روزهای یکشنبه هم «رتباً» کرتزر « معمولی را میگیرند و اگر هم بآنجا نروم میخانه چی اجازه دارد که مقرری ایشان را بپردازد .

اطفال خیلی بمن اعتماد دارند ، و هزاران حکایت قشنگ برایم نقل میکنند . هیچ چیز ایشان برای من تماشائی تر و نشاط انگیزتر از احساسات کودکانه و کلمات حسادت آمیزی که پیش سایر اطفال ده ادا میکنند نیست !

مادرشان خیال میکند که اطفالش هابه زحمت « آقا » ، یعنی من ، هستند ، و نمیدانم که چگونه او را بر این اشتباه واقف سازم ؟

۴۳۰

نچه چند روز پیش درباره نقاشی باتو گفتم ، قطعاً در باره شعر هم صادقست . یعنی قبلاً بایستی حسن و زیبایی را تشخیص داد ، سپس بتوصیف آن پرداخت ، والبته در این صورت باید مطالب بزرگرا با کلمات کوچک ادا کرد . امروز منظره ای دیدم که اگر بی تغییر بنویسند ،



بهترین قطعات شاعرانه عالم خواهد بود . ولی من نمیدانم که اصلاً شعر درینگونه موارد چه میتواند کرد ! آیا واقعاً برای اینکه آثار و خواص طبیعی در ما مؤثر گردد ، لازمست که پیوسته آنها را بزینت و زیوری بیاریم ؟

شاید پس ازین مقدمات ، منتظری که موضوع بسیار مهم و ممتازی را برایت نقل کنم . ولی انتظار تو بیجاست ، زیرا چیزی که احساسات مرا

برانگیخته ، جوانکی روستائیت ... من بر حسب عادت مطلب را بد تقریر میکنم و یقین دارم که تو نیز ب عادت خویش مرا ازین مبالغه گوئی معذور خواهی داشت .



در و اهل هایم جمعی برای نوشیدن قهوه زیر درختان زیزفون گرد آمده بودند، و من چون همیشه از اجتماع گریزانم، بهانه ای میجستم که از آن جمع دور باشم . ناگاه جوانکی روستائی از خانه ای دو آمد و بتعمیر گاو آهنی که چند روز پیش صورت آنرا کشیده بودم ، پرداخت . چون از قیافه اش بسیار خوشم آمد ، نزدیک رفتم و آغاز سخن کردم و از وضع زندگی اش پرسیدم . دقیقه ای نگذشت که باهم یکباره دوست شدیم و هم چنان که غالباً در مصاحبه با این گونه طبقات برای من پیش می آید ، سخنان ما صورت دوستانه گرفت برای من نقل کرد که در خدمت بیوه زنی است که نسبت بدو بسیار خوش رفتار و مهربان است و چنان از خانم خود تعریف و توصیف کرد که دانستم از جان و تن فدائی و هواخواه اوست . میگفت: «خانم من جوان نیست و از شوهر پیشین خود بقدری بدی

دیده و سختی کشیده است که دیگر بهیچ روی مایل نیست شوهری اختیار کند. «از کلماتش بخوبی آشکار بود که آتن در نظرش بسیار زیبا و دلفریب جلوه کرده و آرزو مند است که خانم، او را بشوهری بپذیرد، تا هرگز با مهر بانیهای خویش خاطره خطاهای شوهر اول را محو سازد؛ برای اینکه درست بعشق و علاقه این جوان پی بری، لازم بود که اظهاراتش را مو بمو برایت نقل کنم. ولی مجسم کردن و نمایش حرکات و آهنگ صدا و آتش عشقی که در دیدگانش میدرخشید، قریحه و طبع شاعرانه‌ای لازم دارد. افسوس که تشریح حرکات محبت آمیز و سیمای شاعرانه او از عهد کلمات بیرون است!

جوان روستائی مخصوصاً بسیار میکوشید که من نسبت به اخلاق خانمش بدگمان نشوم و بر روابط و مناسبات ایشان خان بد نبرم و این موضوع در من خیلی مؤثر افتاد. نمیدانی تعریف و تمجیدی که از صورت و اخلاق خانمش می‌کرد چقدر شیرین بود؛ میگفت «باینکه طراوت جوانی از چهره‌اش پریده باز مرا در بند عشق خود اسیر میدارد!» در مدت عمر خویش هرگز عشقی بدین صفا و حرارت و اشتیاقی بدین تنیدی و صداقت ندیده بودم!

حتی میتوانم گفت که تصور عشقی بدین سادگی و صمیمیت در عالم خیال نیز بر من دشوار بود. اگر بگویم که صداقت و سادگی او روح مرا نیز بهیجان آورده است، تعجب مکن؛ فکر این عشق خالی از شایبه و آلایش همه جا با منست و چنان می‌نماید که آتش آن بقلب من نیز رخنه کرده و مرا هم آزار و شکنجه میدهد!

سعی خواهم کرد بهر وسیله این زن را ببینم، اگر چه این فکر خطایی

است و باید از دیدار او پرهیز کرد چونکه او را باید از در یچه چشم عاشقش دید، و ممکن است در دیده من طور دیگر جلوه کند، و دیدن او این صورت زیبای خیالی را نیز از نظرم دور سازد!

۱۶ ژون

پرسی که چرا بتو کاغذ نه می‌نویسم؟ این سؤال از چون توئی که در زمره علمای جهان بشمار می‌آئی، خیلی بعید است! تو باید حدس زده باشی که سبب این غفلت و فراموشی، خوشحالی فراوان من و بلکه ... مختصرآبا



کسی آشنا شده‌ام که دلم اسیر محبت او گشته .. گویا .. نمیدانم .. برای من خیلی دشوار است که شرح وقایع این چند روزه را برای تو نقل کنم و حوادثی را که موجب آشنائی من با دلفریب‌ترین مخلوق جهان شده است شرح دهم. همیشه قدر بدان که خوشحال و از زندگی راضیم! بنابراین بدیهی است که مورخ خوبی نخواهم بود ...

محبوبه من فرشته‌ایست! ... شاید تو بر این جمله بخندی! زیرا هر کسی معشوقه خود را فرشته می‌خواند! با اینهمه توصیف زیبایی و جمال او از عهدۀ من خارج است و همیشه می‌گویم که عشقش سراپای وجود مرا فرا گرفته!

متعجبیم که خداوند چگونه سادگی را با هوش و مهربانی را با متانت در وجود او جمع کرده و چگونه روح آرام و تابناکش را با چنین حیات پراز سعی و کوششی موافق ساخته است. آنچه از او می‌گویم، کلمات بی‌معناییست که نمیتواند جزء کوچکی از حقیقت وجودش را هم تعریف کند.

خوبست که این موضوع را برای بعد بگذارم... ولی نه بهتر آنست
که هم اکنون تفصیل آنرا برای تو بنویسم، زیرا اگر امروز ننویسم، ازین
پس نیز هرگز نخواهم نوشت... از شروع باین نامه تا اکنون سه بار مصمم
شده‌ام که قلم را گذاشته برخیزم و بگویم که اسب حاضر کنند تا بدیدار
وی بشتابم... با آنکه امروز را سوگند خورده‌ام که بخانه او نروم،
باز هر دقیقه بی اختیار، برای اینکه بینم آفتاب بکجا رسیده است، بسوی
پنجره میدوم!...

و یلپالم، عاقبت سوگند من شکسته شد و نتوانستم با میل قلبی
خویش مقاومت کنم. اینک از خانه اومی آییم و این سطور را در ضمن خوردن
نان و کره مینویسم:

نمیدانی که چگونه روح من از تماشای او در حلقه برادران و خواهران
خردسالت محفوظ میشود!

اگر مکتوب خود را باین روش ادامه دهم، از اصل موضوع بکلی
دور خواهی ماند. پس خوب گوش کن، تا شرح وقایع را برایت بگویم.
چندی پیش بتو نوشتم که با آقای س... حاکم این محل آشنا شده‌ام و
مرا بخانه خود دعوت کرده است. مدتی در قبول دعوت او مسامحه کردم
و شاید اگر اتفاقاً بوجود گوهر گرانبهایی که در خانه اش پنهان است، پی
نمیبردم اصلاً با آنجا نمیرفتم.

رقعای جوان ماچند روز پیش مجلس رقصی ترتیب داده بودند،
منهم بانهایت اشتیاق بحضور در آن مجلس راضی شدم و دخترک جوان
زیبایی را برای رقص انتخاب کردم و قرار شد که درشکه ای فراهم سازیم

و با رقاصه جوان و دختر عمویش بمجلس رقص برویم و درین راه شارلوت دختر آقای سی .. حاکم را نیز همراه ببریم .
 رفیقه من هنگامی که درشکه از وسط جنگل بطرف خانه حاکم متوجه شد ، رزمین کرد و گفت : « اکنون با دختر زیبای دلفریبی آشنا خواهید شد . » دختر عمویش هم خندید و گفت : « مبادا عاشق او بشوید ! »
 از او پرسیدم که برای چه نباید عاشق او بشوم ؟ گفت برای اینکه مرد بسیار نجیبی نامزد اوست که فعلاً پدرش مرده است و برای تنظیم امور خانوادگی و تهیه شغل مناسب مسافرت کرده .

این اطلاع ابتدا در من اثری نکرد و یک ربع بغروب مانده بود که به خانه حاکم رسیدیم . هوا خیلی تیره بود و خانمها از دیدن ابرهای سیاه و از اندیشه باد و طوفان بیمناک بودند . من برای تسلی دادن ایشان میگفتم که هوا خیلی خوبست و هیچ اثری از طوفان دیده نمیشود ، ولی در همان حال میدانستم که سرور ما بدون حادثه آسمانی پایان نخواهد یافت .

از درشکه پیاده شدم . خادماهی از خانه بیرون آمد و خواهش کرد که یک دقیقه منتظر شویم تا ماداموازل شارلوت بیاید . من راه حیاط را که بسوی عمارت قشنگی میرفت ، پیش گرفتم و از پلکانی بالا رفتم . ناگهان در راه رو عمارت منظره ای دیدم که دیدگان من در مدت عمر بدان زیبایی ندیده بود . شش کودک خردسال ، از یازده ساله تا دو ساله ، گرد دختر جوان میانه بالایی حلقه زده بودند . دختر لباس ساده سفیدی دربر داشت که کمر و سر دست آن با گره های سرخ مزین بود و نان سیاهی را بین اطفال ، بنسبت سال و اشتهای آنان با وضع مهربان شفقت آمیزی ، تقسیم میکرد . اطفال یکایک دستهای کوچک خویش را پیش برده قبل از گرفتن



نان کلمه «تشکر میکنم» را بشیرینی ادا میکردند و پس از آن برخی جست و خیز کنان، و بعضی که معقول تر بودند با قدمهای آرام، برای تماشای درشکه و اشخاصی که میخواستند خواهرشان شارلوت را همراه ببرند، بطرف در بزرگ عمارت میشتافتند.

شارلوت رو بمن کرد و گفت: «از این زحمتی که بشما داده شده است و ازینکه خانمها معطل شده اند، معذرت میخواهم. تغییر لباس و تنظیم امورخانه سبب شد که عصرانه اطفال را فراهموش کردم، و آنها هم مایل نیستند که جزم کسی نانشان را تقسیم کند.» در جواب او بطور معمول تعارفی کردم. ولی جمال فریبنده و آهنگ صدا و زیبای حرکاتش بکلی مرا مبهوت و هفتون خود ساخته بود و از قید حیرت زمانی رهاشدم که او از پی دستکش و بادزدن خویش باطاق دیگر رفت؛ بچه ها هر يك در کناری ایستاده از گوشه چشم بمن مینگریستند. بی اختیار بطرف کوچکترین ایشان که قیافه شاد و خندانی داشت رفتم. ولی او خود را عقب کشید و در همان لحظه شارلوت از اطاق بیرون آمد و چون حرکات ما را دید،

گفت: «لوتی بیسر عمویت دست بده»! برادرش هم فرمان او را باطرز
 کودکانه‌ای اطاعت کرد و نزدیک آمد، و من نیز بی اختیار رویش را
 بوسیدم. بعد شارلوت دست دادم و گفتم: «خانم، مرا پسر عم و خواندید،
 آیاراستی مرا لایق آن می‌شمایید که بشرافت خویشی و بستگی شما مفتخر
 شوم؟» شارلوت خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت: «اوه! ما پسر عم‌های
 بسیار داریم، و گمان نمی‌کنم که تمام ایشان در خوبی بر شما برتری
 داشته باشند.»

وقتی که درشکه میخواست حرکت کند، شارلوت به سوفی،
 خواهر بزرگتر خود، که تقریباً یازده ساله بود، سفارش کرد که از اطفال
 درغیاب وی نگاهداری کند و چون پدرش از گردش بازگشت، او را از
 جانب وی ببوسد. ضمناً با اطفال هم گفت که او امر سوفی را اطاعت کنند
 و هرچه میگوید بشنوند. ایشان نیز قول دادند که سر از اطاعت سوفی
 نمی‌چند، جز دخترک دوساله‌ای که گفت: «لوتی جان، سوفی جای ترا
 نمیگیرد. من ترا خیلی پیش از او دوست دارم.»



دو برادر بزرگتر شارلوت، پشت درشکه سوار شده بودند و من از

او خواهش کردم که اجازه دهد آن دو را تا نزدیک جنگل با درشکه
ببریم. او نیز خواهش مرا پذیرفت، بشرط اینکه بچه‌ها آرام باشند و باهم
تزعاج نکنند.

ولی هنوز تعارفات ما تمام نشده بود و خانم‌ها زبان از اظهار عقیده
درباره کلاه و آرایش یکدیگر نیسته بودند، که شارلوت بدرشکه چپ
گفت نگاه دارد و برادرانش را پیاده کرد. بچه‌ها دستش را بوسیدند و او
نیز بار دیگر مراقبت اطفال کوچکتر را بایشان سفارش کرد و حرکت
کردیم.

در ضمن راه، دختر عموی رفیقه من از شارلوت پرسید که آیا کتابی
را که در همان ایام برایش فرستاده بود، بمیان رسانیده است یا نه؟ در جوابش
گفت: «خیر، از آن خوشم نیامده است و بشمارد خواهم کرد. کتابی هم که
پیش از آن داده بودید، خوب نبود». از او اسم کتابها را پرسیدم، ولی
جوابش مرا متعجب ساخت. ^۱ مختصر تمام عقاید و اظهارات او را اساسی
دیدم و در هر کلمه‌اش لطف تازه‌ای یافتیم. میگفت: «وقتیکه جوان بودم،
عشق مفرطی بمطالعه حکایات داشتم و خدا میداند که ایام یکشنبه باچه
وجد و شعفی در کنج اطاق خود بمطالعه آنها میپرداختم. هنوز هم شاید
باینگونه کتب بیشتر مایل باشم. اما متأسفانه دیگر بندرت وقت مطالعه
پیدا میکنم و بهمین سبب کمتر ناقل میشوم که کتابی مطابق میل خویش
بدست آورم.

۱ - در اینجا برای اینکه کسی از ما گله نکند، مجبوریم قسمتی از آن
مکتوب را حذف کنیم. اگرچه نویسندگان نیابتی از عقیده دختر با جوان آمده‌ای
برای چند و آنرا نشانه عقاید مردم تصور کنند.

اینک بیشتر نویسندگان را دوست میدارم که در کتب ایشان از زندگی عادی و معمولی من اثری باشد و مطالب آن با حیات خانوادگی من، که از آن لذات بهشتی را استنباط میکنم، درست درآید.

کلمات شارلوت در من اضطراب و تشویش خاصی ایجاد میکرد، که میخواستم از نظر او پنهان بماند، ولی این امر بر من خیلی دشوار بود، و همینکه دامنه صحبت او از وی برگردو و آفیلد به کشید، و کلماتش را با حقیقت تام آمیخته دیدم، بی اختیار زبان بموافقش گشودم و عقاید خود را درین خصوص بیان کردم. این مصاحبه چنان مرا سرگرم و بخود مشغول کرده بود، که از حضور خانمهای دیگر بکلی غافل مانده بودم، و چون شارلوت باز ایشان را مخاطب ساخت، فهمیدم که هر دو درین مدت ساکت بوده و با تعجب کامل بما مینگریسته اند. دختره و مکرر با چشم ملامت بمن نظر کرد، ولی از ملامتش اندیشه ای بدل راه ندادم.

پس از آن سخن از رقص بمیان آمد، شارلوت میگفت: «اگر برقص مایل بودن گناه نیست، من فائس بگناه خود اعتراف میکنم. در نظر من هیچ چیز از رقص بهتر نیست. هر وقت که اندک غم و اندوهی در دلم راه یابد، فوراً پشت پیانوی شکسته خود می نشینم و نوازی را که مخصوص رقص است مینوازم و اندوه را بکلی از دل بیرون میکنم.»

نمیدانی که چون سخن میگفت، با چه اشتیاقی بچشمان سیاهش مینگریستم! نمیدانی که روح من چگونه مجذوب لبان حیات بخش و گونه های لطیف درخشان باعزازت او شده بود! گاه چنان در تحسین

۱ - در اینجا نیز اسم چند نفر از نویسندگان کشور خود را ذکر کرده ایم. نسیکه با عقاید شارلوت موافقت دارند البته ایشان را خواهان شناخت. برای مابریخوانندگان هم صرفی ایشان لزومی ندارد.

معانی گفتارش فرو میشدم، که کلمات سخانش را نمیشنیدم؛ تو چون خوب
 همراهی شناسی، میتوانی آنچه گفتم در نظر خود مجسم کنی. مختصر، همینکه
 بخانه معهود رسیدیم، مثل کسی که در خواب حرکت کند، از درشکه بزیر
 آمدم. چنان در دریای تفکرات خویش غوطه میزدم که صدای موزیک
 از درون عمارت بگوشم نمیرسید. رفقای رقص شارلوت و دختر عموی
 رفیقه من، که یکی مسیو آودران و دیگری ن. ن (چگونه ممکنست
 این اسامی را بخاطر سپرد؟) نام داشت، با استقبال ما آمدند، و هر يك خانم
 خود را بتأذیر رقص رهبری کرد.

بانواع مختلفه رقصیدیم شارلوت و رفیقش برقص انگلیسی پرداختند.
 البته حدس میزنی که چون نوبت رقصیدن من با او رسید، چقدر خوشحال
 بودم! باید رقصیدن از را دید! در چنین موقعی دنیا را فراموش میکند
 و جان و جسم خود را برقص میسپارد و چنانست که صفت رقص را فقط
 برای او آفریده اند!



پس از آنکه سه بار باهم رقصیدیم، شارلوت آشکارا بمن گفت که

خیلی مایل است بسبک آلمان برقصد و اظهار کرد که: «چون رفیق من درین سبک ماهر نیست، و رفیقۀ شما هم در آن مهارتی نداود، بهتر آنست که پس از کسب اجازه از رفقای خود بایکدیگر برقصیم.»

برقص برداختیم و زمانی بانواع مختلف تبادل بازو کردیم. نمیدانی که در حرکاتش چه چالاکي و لطفی نهفته بود؛ وقتی که رقص والس آغاز شد، و با رقصندگان دیگر مثل کرات سپهری دور هم چرخیدیم، از ازدحام رقصان اختلالی پیدا شد. زیرا کسانی که والس را خوب برقصند کمیابند. من و شارلوت صبر کردیم تا آتش اشتیاق دیگران فرو نشست و همینکه تازه کاران از جمع بکناری رفتند، برقصگاه داخل شدیم و با او دران و رفیقۀ رقصش تنها دو جفتی بودیم که تا پایان والس باشوق فراوان رقصیدیم. من هیچوقت خود را چنین جلد و چابک ندیده بودم. طنز ترین موجودات جهان در آغوشم بود. باهم بسرعت میچرخیدیم، تا وقتی که همه چیز از چشم ما ناپدید شد و... راستی و بلهلم، فاش میگویم که اگر هرگز دختری را دوست داشته باشم و مرا براو حقی باشد، بخدا قسم که خود را خواهم کشت و نخواهم گذاشت که او با کسی جز من والس برقصد؛ سپس اندکی در تالار راه رفتیم تا نفس تازه کنیم. آنگاه او نشست و از پرتقالهایی که برایش نگهداشته بودم، لذت بسیار برد. ولی هر وقت که قسمتی از پرتقال خود را یکی از دوستان تعارف میکرد، مثل آن بود که دهنه‌ای بردل من میزنند!

در دور سوم که با شارلوت والس انگلیسی میرقصیدیم، جفت دوم بودیم. همینکه برگشتیم و دنبال صف رقصندگان قرار گرفتیم، درحالی که من بازوی او آویخته بودم و با شیفتگی و سرور وصف ناپذیری در چشمان

فریبنده اش که برق لذت و خرسندی از آن هیدرخشید، خیره بودم، زنی با ما رو برو شد که قیافه شاد و خندانی داشت، و دوبار تبسم کنان با دست شارلوت را تهدید کرد و نام آلبر را بر زبان راند. از شارلوت پرسیدم که آلبر کیست. از این سؤال در ناصیه اش آثار تفکر نمودار شد و گفت: «آلبر جوانمردیست که من نامزد او هستم.» این خبر برای من تازگی نداشت، چونکه در راه هم از خانمها شنیده بودم. اما در من مانند خبر تازه ای مؤثر افتاد، زیرا شارلوت در نظرم از چند ساعت پیش خیلی عزیزتر شده بود. از شنیدن آن یکبار و حواسم پریشان گشت و سرم بدوران آمد. روتش کردم و حضار را دچار حیرت ساختم، تا اینکه عاقبت شارلوت با زحمت زیاد و بشیروی هوش و ذکاوت خویش مرا از آن اندیشه غافل کرد و مجلس را منظم ساخت.

مجلس رقص هنوز بیابان نرسیده بود که بانگ رعد بر نوای موسیقی غلبه کرد و از هر سوی آسمان برقها جست. سه نفر از خانمها بیدرنگ با رفقای خود از رقصگاه خارج شدند و در نتیجه نظم مجلس بر هم خورد و سازها خاموش گشت. بدیهی است که اگر در این خوشی و وحشت یا بالائی بانسان روی آورد، از اوقات عادی مؤثرتر خواهد بود. چونکه از طرفی درین گونه مواقع ناگهان و بی سابقه با آن مقابل میشویم و از طرفی نیز حواس ما در حال سرور و خوشی برای درک مصائب مهیاتر و مستعدتر است. بهمین دلائل بود که بعضی از خانمها از صدای رعد بی اختیار حرکات غریب کردند. معقولترین ایشان در گوشه ای، پشت پنجره نشست و گوشهای خود را گرفت. دیگری در برابر او بزانو درآمد و سر خویش را میان دو پای او پنهان کرد. سومی خود را میان میان خواهر آن خویش افکند و ایشان را بوسید و سیل اشک

جاری ساخت بعضی میخواستند بخانه‌های خود بازگردند و برخی چنان پریشان و مبهوت بودند که حتی تلفت بوسپاهی که بعضی جوانان جسور از لبانشان میگرفتند، نمیشدند!

عده‌ای از مردان، برای اینکه سیگاری براحت بکشند، از عمارت فرود آمده بودند. دیگران هم پیشنهاد صاحبخانه باطاقی که پنجره‌های محکم و پرده‌های ضخیم داشت رفتند.

بمحض اینکه باطاق تازه وارد شدیم، شارلوت از صندلیها حلقه‌ای ساخت و چون تمام حضار بخواهش او نشستند، یک بازی عمومی را بمیان آورد و گفت: «بازی حسابست، باید دقت کنید، من از راست بچپ دور میزنم و هر کس بایستی نمره خود را بگوید، ولی این کار بسرعت برق انجام خواهد گرفت و کسی که معطل شود یا در عدد اشتباه کند یک «پشت دستی» خواهد خورد و بهمین ترتیب تا هزار می‌شماریم.»

بالافاصله بازی سرور انگیزی شروع شد. شارلوت با دست بهریک از حضار اشاره کرد اولی گفت یک، دومی گفت دو، دیگری سه... آنوقت اشارات را سریعتر ساخت، چنان که یکی از حضار نمره خود را فراموش کرد و «پشت دستی» خورد. دیگری هم که مشغول خنده بود نتوانست عدد خود را بگوید و مجازات شد. شارلوت بر سرعت اشارات افزود و من هم دو بار مجازات شدم و باخوشحالی تمام احساس کردم که «پشت دستی» مرا مخصوصاً شدیدتر میزند. بالاخره خنده و غوغای عمومی، پیش از آنکه شمارش به‌پزار رسد، بازی را تمام کرد و هر کس بطرفی متوجه شد طوفان هم ساکت شده بود. من از پی شارلوت بتالار رفتم. در راه بمن گفت که: «پشت دستیها خوب ایشان را از رعد و برق غافل کرد.» من نتوانستم

با جوابی بدهم . گفت : « من خود از همه بیشتر ترسیده بودم ، ولی چون به مشغول ساختن دیگران پرداختم جرئتی پیدا کردم . » پس نزدیک پنجره رفتیم . صدای رعد باز هم از دور شنیده میشد و باران قشنگی با صدای نرم و خوش آهنگ فرو میبارید . هوا بسیار لطیف و خنک و معطر بود . شارلوت روی دستها تکیه کرده بود و بصرها مینگریست . سپس نظری با آسمان و بمن انداخت . دیدم که در دیدگانش اشک حلقه زد . دست خود را روی دست من نهاد و گفت : « آه کلو بستوک ! » فوراً فهمیدم که در فکر کدام شعر است . بی اختیار خم شدم و دستش را بوسه دادم و با اشک چشم تر کردم ، و باز چشم بچشم او دوختم . . . کلو بستوک ! ای شاعر نجیب !

وای صاحب قریحه عالی مقام : کاش در آنجا بودی و قدر و منزلت خویش را در چشمان او میدیدی ! منم شاید دیگر هیچوقت اسم ترا که اغلب بزشتی یاد میکنند ، نشنوم !

۱۹ ژون

میدانم که مکتوب پیشین را چگونه ختم کردم ، همینقدر میدانم که دو ساعت پس از نیمه شب ، بخواب رفتم و اگر بنا بود که بجای نوشتن ، مطالب را در حضور تو بیان کنم ، قطعاً تا صبح بیدار میماندی .



بعلاوه هنوز تفصیل مراجعت از مجلس رقص و ورقایی را که بعد از آن رخ داده است برایت نقل نکرده و امروز هم وقت بیان آنرا ندارم .

نمیدانی که صبح آنشب هنگام طلوع آفتاب ، منظره باطراوت جنگل و صحرای خرم اطراف چقدر زیبا و فرح انگیز بود ! ... رقصای رقص ما همگی بخواب رفته بودند . شارلوت از من پرسید که مایل بخواب هستم

یانه ، و گفت که نباید برای خاطر او بخود زحمت دهم . در جوابش گفتم :
« عزیزم ، تا زمانی که دیدگان فتان تو باز است ، خواب بچشم من راه
نخواهد یافت . »

آنوقت او را تادر منزلش همراهی کردم . خادمه‌ای در را آهسته
باز کرد و در جواب سوالات او گفت که پدرش با اطفال همگی سلامت
و در خواب راحتند . پس با او وداع کردم و اجازه خواستم که فردا بیدارش
روم . او نیز اجازه داد . روز دیگر بمنزلش رفتم و ازین پس اگر خورشید و ماه
و ستارگان هم از کار بمانند ، در من اندک اثری نخواهد داشت ، زیرا
دیگر روز و شب را تمیز نمیدهم و دنیا را بچیزی نمی‌نگرم .

۲۱ ژون

یام عمر من ، هم‌چنان که خداوند بدوستان خود نوید
داده است ، با منتهای سعادت و سرور میگذرد . مقدرات
آتیۀ من هرچه باشد ، نمیتوانم لذات سرور و سعادت
زندگانی را کتمان کنم .



تو و اهل هایم مرا خوب میشناسی . چندیست
که یکباره در آنجا منزل گزیده‌ام . از آنجا تا منزل شارلوت بیش از
نیمساعت راه نیست . در اینمحل از وجود خویش و از تمام لذاتی که برای
نوع بشر ایجاد شده است ، بهره مند میشوم . زمانیکه و اهل هایم را
برای گردش خود انتخاب کردم ، هیچ‌گمان نمی‌بردم که تا این حد با آسمان
تزدیک باشد ؛ چه بسا که در ضمن گردشهای سواره‌گاهی از فراز کوه ،
و گاهی از کنار رود ، این خانه شکاری را ، که اینک تمام آرزوهای من در
آنجا گرد آمده است ، تماشا کرده‌ام !

و یلهلم عزیزم ، من در خصوص میل و آرزوی انسانی، که پیوسته میخواهد وفق زندگی خویش را وسیع تر سازد و اکتشافات تازه کند و عمر خویش را با حوادث و اتفاقات بیامیزد ، و همچنین درباره میل باطنی دسته دیگر، که میخواهند حتی الامکان حیثشان محدود باشد و از جاده طبیعی منحرف نشود ، اندیشه بسیار کرده ام .

در نخستین روز ورودم باین ناحیه ، همینکه از فراز تپه چشم باین دره زیبا افتاد ، احساس کردم که هر يك از مناظر آن با قوه عجیبی مرا بسوی خود میکشد .

از مشاهده جنگل كوچك بخود میگفتم : « کاش میسر میشد که بزیر سایه این درختان راه یابم . » و چون قله کوه را میدیدم ، در دل آرزو میکردم که از فراز آن این جلگه وسیع و زیبارا تماشا کنم دلم میخواست در این دامنه ها و دره های آرام سرگردان باشم ؛ - عاقبت بپر کجا که دلم آرزو میکرد رفتم و باز گشتم ، ولی مقصود حقیقی خویش را نیافتم . آینده عمر هم عیناً مانند منظره ایست که از دور تماشا کنند . عالم وسیعی با حجاب ابهام ، در برابر روح ما خود نمائی میکند . چشم و دل ما بکلی مبهوت و شیفته آن میشود . کوشش میکنیم که زودتر باین عالم برسیم و از لذاتش بهره مند شویم . ولی افسوس که چون بمقصود رسیدیم و نزدیکی ، حجاب ابهام را بر انداخت ، مشاهده میکنیم که در حال ما هیچگونه تغییری حاصل نشده ، فقر و بیچارگی همان و حدود تنگ زندگی همانست .

آنگاه روح خسته و آزرده ما بر آن امیدی که مایه تسلی او بوده و نابود شده است ، حسرت میبرد ... بیهین علت مردمانی هم که از بی

خوشبختی و سعادت ، سفر گزیده و کشورهای جهان را سیر میکنند، عاقبت در حسرت مین خویش آه سرد می کشند ، زیرا پس از رحمت و مرارت های بسیار، میفهمند که سعادت و نیکبختی در آغوش عیال و اطفال ایشان بوده است! اغلب هنگام بر آمدن آفتاب ، از خانه بیرون می آیم و بسوی و اهل- هایم میشتابم و شخصاً در باغ میخانه بچیدن نخود غذای خویش مشغول میشوم . پس از آن نخودها را در ضمن مطالعه کتاب همرا پوست میکنم و بمطبخ کوچک میخانه میروم و دیگ کوچکی برمیدارم و نخود ها را باقدری کره در آن میریزم و روی آتش میگذارم . بعد کنار آتش قرار میگیرم و دقیقه بدقیقه آنرا برهم میزنم . در آنحال زمانی را که انسان خود بتنهائی گاو را میکشد و پوست میکند و کباب میسزد ، بخاطر می آورم . هیچ چیز باندازه این گونه زندگانیهای ساده و بی پیرایه ای که غالباً باحیات روزانه خود می آمیزم ، مرا محظوظ نمیکند .

من از دل خود خرسندم ، زیرا از سرور باطنی اشخاصی که از دسترنج خود استفاده میکنند، آگاهست مثلاً کسی که بدست خود کلم میکارند و در سفره خویش هم از آن استفاده میکنند بچندین لذت میرسد ، یکی لذت خورالذ، یکی لذت آن ایامی که باهدادان کلمها را کاشنه است و یکی لذت آن شبهایی که آنها را آب داده، و بالاخره لذت تماشای رشد و نمو آنها.

۲۹ زون

برروز وقتیکه دکتر از شهر بیادیت حاکم آمد ، من بااطفال شارلوت سرگرم بازی بودم . گاهی آنها را بردوش خود می نشاندم و بادست و پاگرداطاق می گشتم و گاهی که ناز میکردند ، ایشان را «قاقلک» میدادم . از این



حرکات هنگامه‌ای برپاشده بود و آقای د کتر که مرد بسیار جدی و خشک و در



حرکت و رفتار شبیه بعروسک های فنی، و بالاخره از آنهاییست که در ضمن سخن گفتن، سر و دست خود را مرتب میکنند و باد دربینی می اندازند، چنانکه از چهره اش هویدا بود، حرکات در آن نپسندید و از چون من جوانی، چنان حرکات کودکانه را بعید دانست! من ازین باره ابدأ اندیشه‌ای بدل راه ندادم و هنگامی که او در مسائل گوناگون تحقیق و تتبع عاقلانه میکرد، بترتیب دادن عماراتی که با ورق بازی ساخته بودم و بچها خراب کرده بودند، پرداختم. چندی بعد شنیدم که در شهر گفته است و رتر اخلاق بچهای بی تربیت حاکم را فاسدتر میکند...

ویلhelm عزیزم، درین جهان، دل من هیچ چیز بیش از کودک کن خرد سال علاقه ندارد. هر وقت که آنها را می بینم و در وجود حقیرشان آثار راستی و صداقت و سایر صفات نیک را، که بالاخره روزی برای ایشان لازم میشود، مشاهده میکنم، و زمانی که از لجاجت و خیره سری آنان بعقیدهٔ راستی و ثبات عزمشان پی میبرم و در شیطنت های ایشان خوش خلقی و نشاط را، که موجب نجاتشان از خطرات این عالم است، می بینم، بی اختیار این

کلام گرانبهای سرسلسله انسانیت را که گفته است : « کاش شما هم مانند اطفال شوید » بخاطر می آورم ؛ خوب، عزیزم ما باین وجودهای معصوم، که از هر جهت سرمشق زندگانی بشر بشمار می آیند، مانند غلامان خود رفتار میکنیم. میخواهیم اراده را ازیشان سلب کنیم ؛ چرا ؛ مگر ما را چه امتیازی برایشان است ؛ آیا مزیت ما همین است که از آنان مسن تر و با تجربه تریم ؟ ...

ای خدای مهربان تو که از بالای آسمانهای خود، در نوع بشر جز بچه های پیر و جوان چیز دیگر نمی بینی ، تو خود از زبان پیامبرت بما گفته ای که کدامیک را بیشتر دوست میداری ، ولی افسوس که بندگانت برسول تو معتقدند، اما حرفش را نمی پذیرند ؛ سعی دارند که اطفال خود را بصورت خود بسازند ... خدا حافظ و بیلهام ، مایل نیستم که در این خصوص زیاده بر این یاد سرائی کنم ...

اول زو

خ ۱ تنها دل من، که صد بار از مریض بستری هم ناتوان تر است ، فائده وجود شارلوت را برای مردمان رنجور میداند . در شهر زن نیک سیرتی از قرار اظهار پزشکان نزدیک بمرگ است و شارلوت رفته است که چند روزی از وی پرستاری کند . هفته پیش با یکدیگر بملاقات



کشیش سن . . که در یکفرسنگی اینجاست ، رفتیم . شارلوت خواهر کوچک خود را نیز همراه آورده بود . چون وارد خانه شدیم ، کشیش پیر که نزدیک در روی نیمکتی نشسته بود ، چنان از دیدار شارلوت مشعوف شد ، که گفتی جان تازه گرفت . بیچاره بی چوب دست از جای برجست که

اورا استقبال کند، و نزدیک بود بزمین افتد که شارلوت پیش دوید و دستش را گرفت و باصرار او را نشاند و در کنارش نشست و از جانب پدر هزار گونه تعارف کرد. بعد پسر بیچه زشت و بد ترکیب او را پیش خواند و نوازش بسیار کرد. کانس آنجا بودی و میدیدی که چگونه با آن پیرمرد سخن میگفت اگاهی صدای خود را بلند میساخت که بگوش ضعیف او برسد. گاه از جوانان قوی و نیرومندی که ناگهان مرده بودند، سخن



میراند. گاه از آبهای معدنی کاراسپاد توصیف میکرد و میگفت که تابستان سال آینده را بدانجا خواهد رفت و بالاخره به پیرمرد مرده میداد که رنگ رویش از دفعه پیش خیلی بهتر است! در ضمن منم بازن کشیش مشغول به سلام و تعارف شدم... در چهره پیرمرد آثار سرور کامل هویدا بود. من شروع به تعریف از درختان گردوئی که بر حیاط خانه سایه افکنده بود، کردم و او بی درنگ تاریخ آنها را آغاز کرد و گفت: «ازین درختان آن را که از سایرین کهنسال تر است، نمیدانم بدست که کاشته شده، هر کسی کاشتن آنها بکشیشی نسبت میدهد. ولی آن درختی که از همه کوچکتر

است ، همسال بازن منست و در ماه اکتبر آینده پنجاه سال خواهد داشت . پدر زنم صبح این درخت را کاشت و عصر همان روز دخترش پا بعرضه وجود نهاد . پیش از من کشیش این دهکده او بود و کسی نمیتواند بگوید که این درخت در نظرش چه قدر قیمتی داشته است ، اگر چه در نظر من نیز قدر و منزلتش کمتر از آن نیست . . . زمانی که من در جوانی وارد این خانه شدم ، زن امروزیم زیر همین درخت مشغول بافتن جوراب بود . امروز بیست و هفت سال تمام ، بیست و هفت سال از آن تاریخ میگذرد ! . . . »

شارلوت اظهار کرد که مایلست دخترش فردریک را ببیند . گفتند که در خانه نیست و با آقای اشمیت برای سرکشی کارگران بمزرعه رفته است . پیرمرد از نو دنباله سخن را گرفت و تعریف کرد که چگونه پدر - زنش او را بشاگردی پذیرفت و چگونه عاقبت داماد و جانشین وی گردید . تاریخ کشیش نزدیک با تمام بود که دخترش با آقای اشمیت از راه رسیدند . شارلوت با دختر او خیلی دوستانه سخن می گفت . در نظر من هم بدنیامد . صورتی گندم گون و دلپسند داشت و مصاحبه با او درده و دور از شهر مطبوع بود . ولی آقای اشمیت را که معلوم شد نامزد اوست ، خیلی سرد و بی - مهر دیدم . زیرا با آنکه شارلوت مکرر سعی می کرد او را در گفتگوی خودشان وارد کند ، نتوانست و از سیمای وی دریافتم که سکوتش بیشتر از بد خلقی و خود پسندیست ، و مخصوصاً این گمان من وقتی که برای گردش از خانه خارج شدیم ، بحقیقت پیوست : فردریک که تا آنوقت با شارلوت سخن میگفت ، چند دقیقه ای روی سخن را بمن متوجه ساخت ، از مشاهده اینحال رنگ تیره جوان تیره تر شد و شارلوت که ملذذت احوال

وی بود، آهسته آستین مرا کشید و فهمانید که نباید زیاده بر آن با فردريك
«گرم بگیرم».

هیچ چیز مرا بیش ازین متغیر نمیکند، که بینم اشخاصی درصدد
لذیت و آزار یکدیگرند، و مخصوصاً زمانی تأثر من افزون می شود که
می بینم جوانان در بهار عمر خویش، هنگامی که قلبشان برای قبول همه
لذات و سعادت های دنیائی حاضر است، روزهای نيك جوانی را با خشونت
و زشت خوئی بر خود حرام میکنند، و زمانی از کرده خویش پشیمان
میشوند که بازگشت آن ایام امکان پذیر نیست! مختصر، من از اخلاق
اشمیت دلتنگ شدم، و همینکه عصر بخانه کشیش برگشتم و برای صرف
شیر گرمیزی قرار گرفتیم، و سخن از خوشبختی ها و مصائب عمر بمیان
آمد، آنرا بهانه کردم و هرچه از خلق زشت در دل داشتم فاش ساختم،
و گفتم: «ما همیشه شکایت میکنیم که روزهای خوش عمر اند کست و ایام بد
فراوان، در صورتیکه این تصور در نظر من بخطاست. زیرا اگر پیوسته
دل خود را بخوشیها و لذاتی که خداوند عالم در هر يك از ایام عمر نصیب ما
میکند، مشغول کنیم و خیال گذشته را از خاطر دور سازیم، قطعاً مصائب
و آلام زندگی هم بر ما تحمل پذیر خواهد گشت.» زن کشیش گفت: «راست
میگوئید، ولی هیچکس بر اخلاق انسان حاکم نیست، چونکه اخلاق
انسان باحالت بدنی او رابطه مستقیم دارد و بهمین سبب زمانی که پای بند
رنج و غذاب است، همه چیز را فراموش میکنند.» - سخنان او را تصدیق
کردم و گفتم: «پس بایستی خلق بد را نیز بکثرت مرضی بدانیم و در همان
آنرا جستجو کنیم.»

شارلوت گفت: «احسنت! گمان میکنم که درمان آن نایاب نباشد، زیرا که من درین خصوص تجربه دارم: هر وقت که اتفاقی موجب اندوه و کسالتم میشود و خود را متغیر می بینم، فوراً برومی خیزم و یکبار دور یاغ گردش کنان آواز میخوانم و بدین وسیله کسالت و اندوه را از خود دور میکنم.

گفتم: «مقصود من نیز همین بود. بد خلقی درست مثل تنبلی است. ما خیلی به تنبلی مایلیم، معیناً اگر بیروی عزم و اراده از آن دوری کنیم و بکار بپردازیم، خواهیم دید که در کار زیاد چه لذتی است!» - فردریک کلمات مرا بدقت گوش میداد. نامزدش اظهار کرد که انسان نمیتواند محاکم خویشتن باشد و خصوصاً حکومت بر خلق و خوی غیر ممکن است. گفتم: «درینجا سخن از خلق و خوی زشت است و هر کس بسهولت میتواند که خوی زشت را از خود دور کند. کسانی که درین راه اصلاً کوشش نکرده و قوای خویش را نیازموده اند، نمیتوانند منکر امکان آن شوند. مریضی که آرزو مند صحت است البته باید بتمام پزشکان مراجعه کند و از خوردن تلخترین دواها نیز نپرهیزد.»

پیر مرد روشندل گوش خود را نزدیک آورده بود و میخواست در سخنان ما شرکت کند. منم مخصوصاً صدارا بلند تر کردم و روی سخن را متوجه او ساخته گفتم:

«در دنیا عیوب و معاصی بسیار وجود دارد که برضد آنها موعظه میکنند و مردم را ازار تکالیف آن بر حذر میدارند، ولی نمیدانم که آیا برضد ~~خلق~~ و خوی زشت هم کسی موعظه کرده است یا خیر؟» پیر مرد گفت: «این کار از وظایف و عاقل شهر است، زیرا که ما مردمان ده از بد

خلفى مبرا هستيم ، معيذا ممكن است كه درده ما نيز اين موعظه مفيد گردد و براى آقاى حاكم و زن كشيلى بيچاره درسى بشود ؛ « از اين سخن تمام حضار بهخنده در آمدند و خود او نيز چنان خنديد كه سرفه گلويش را گرفت و چند دقيقه صحبت ما را قطع كرد .

سپس جوان آغاز سخن كرد و گفت : « شما بدخلفى را يكنوع عيب و گناهى ميشماريد و من اين گفته را اغراق ميدانم . » گفتم : « خير اغراق نيست ، خلق بد را براى آن از عيوب و معاصى شمرديم كه موجب آزار ديگران است . براى ما همين عيب كافىست كه نميتوانيم موجب خوشحالى يكديگر بشويم ، ديگر جايز نيست كه سرور ذاتى ديگران را هم از نشان سلب كنيم . يكنفر را بمن نشان بدهيد كه بتواند خلق بد خویش را مكثوم دارد و بتنهائى آزار و شكنجۀ آنرا تحمل كند و موجب دلتنگى نزديكان خود نشود . خلق بد يك تحريك باطنى است كه از بى كفايتى و راضى نبودن ما از وجود خودمان ناشى ميشود ، و بهمين علت است كه غالباً بر خوشحالى ديگران رشك ميبريم . »

شارلوت چون حرارت و تندى مرا در سخنديد ، برهن نگرست و تبسم كرد ، و من چونديدگان فرديك را پراز اشك ديدم ، دنباله سخن را گرفتم و گفتم :

« چه بيچاره اند آن كسانى كه تمام قدرت و توانائى خویش را در راه سلب خوشحالى و سرور ديگران صرف ميكنند ؛ هيچيك از لذات و سعادت هاى دنياى نميتواند ، آن لحظه اى را كه ما ذاتاً مسروريم و ظالمى از راه حسد آن سرور ذاتى را از ما ميربايد ، تلافى كند . »

قلب من در اینموقع سرشار از احساسات بود و خیال روزگار گذشته و مصائب آن بر روحم مستولی گشته ، اشك در چشمانم می غلتید . گفتم : « آه ! چه میشد اگر باین نکته متوجه میشدیم که برای محبوبه های خود تنها يك كار ميتوانيم كرد ، و آن حفظ نيکبختی و سعادت ، و تسلی دادن قلوب ایشانست در موقعی که از عشق یا اندوه آزرده میشوند... ولی افسوس ! که ازین نکته غافلیم ، و چون از پاي در آمدند و مرض بوجود عزیزشان ، که در جوانی مورد استفاده و مایه لذات ما بوده است مستولی شد ، و همینکه عرق سرد مرگ را بر چهره پژمرده ایشان مشاهده کردیم ، در کنار بستر مانند مقصران ایستاده متفکر میشویم که چه میتوانیم کرد ... در چنین موقعی دل ما در آتش غم میسوزد و حاضر میشویم که همه چیز خود را فدا کنیم ، تا برای آن وجود محترماندك تسلی و کمترین امیدی حاصل شود !... »

در ضمن ادای این کلمات ، چنین منظره ای که خود شاهد آن بودم ، بخاطر آمد و چنان متاثر شدم که بی اختیار دیدگان را بادستمال پوشاندم و از جای برخاستم و از دیگران دوری گرفتم . شارلوت هم که مراقب حال من بود برخاست و بسوی من آمد و مرا ازینکه در هر چیز جزئی محرك احساسات خویش میشوم ، ملامت کرد و گفت که تعقیب این روش ممکن است مرا بهلاکت نزدیک کند و مخصوصاً سفارش کرد که حال خود را مراعات کنم ...

آری فرشته عزیزم ! من برای خاطر تو ، بایستی زنده بمانم !

ارلوت هنوز در خانه دوست محترمش خوب نشست . هنوز هم همانست که بود و تنها نگاه دلفریب اوست که درد هارا تسکین میدهد و موجد سرورها میشود .



دیروز عصر با خواهران خود ، ماریان و آملی بگردش رفته بود ، منم آگاه شدم و بملاقات ایشان رفتم و همگی بگردش رفتیم و پس از آنکه يك ساعت رنیم راه پیمودیم ، در مراجعت بچشمه‌ای که نزد من عزیز است رسیدیم . شارلوت روی دیوار کوتاه چشمه نشست ، ماهم در برابرش ایستادیم من نظری باطراف انداختم و آنزمانی را که دلم چنان منزوی و گوشه گیر بود بخاطر آوردم .

درد دل گفتم که : « ای چشمه عزیز ، دیگر مدتیست که برای رفع خستگی نزدیک تو نمی نشینم ، حتی چندین بار است که از کنار تو میگذرم و هیچ بسویت نظری نمی کنم ؛ « درین ضمن آملی با جامی پر از آب از پلکان بالا آمد ، و چون ماریان خواست جام را از او بگیرد ، با صدای شیرین و محبت آمیزی گفت : « خیر ، خیر ، اول بایستی لولوت بنوشد ؛ « صدای آمیخته بمهر و صداقتش چنان در من اثر کرد که بی اختیار او را از زمین برداشتم و در آغوش گرفتم و رویش را چندین بار بوسه دادم . طفلک فوراً شروع بگریه و فریاد کرد و شارلوت بمن گفت : « خوب کاری نکردید . « خیلی خجل شدم . پس دست خواهرش را گرفت و از پلکان سرازیر شد و در ضمن میگفت : « آملی بیات صورتت را بشویم ، گریه مکن ، آب بصورت خود بزنی تا غصه ات رفع شود ؛ «

دخترک با دست کوچک خود بی درپی بر گونه‌ها آب میزد و معلوم بود

که تصور میکند آب چشمه صورتش را ازهر آلابشی، حتی از ریشی چون ریش آقای ورتهم پاك میسازد؛ چنانکه اگر شارلوت باو نمیگفت بسست، ممکن بود ساعتها دست از شستن رو برندارد.



وقتی که شارلوت بالا آمد، با نهایت میل حاضر بودم که بخاک افتم و او را چون پیمبری، که در راه بخشایش گناه امت خویش فداکاری می کند، ستایش کنم.

عصر هم از شدت خوشحالی، نتوانستم شرح این واقعه را از مردی که باهوش تصور می کردم، مکتوم دارم، ولی او جواب مرا خوب گفت؛ گفت که شارلوت بد کرده است و نباید اطفال را بمطالبی که حقیقت ندارد معتقد ساخت، چون در آینده موهوم پرست خواهند شد... بکلمات او وقتی نگذاشتم و این حقیقت را بر خود مسلم شمردم که ما باید با کودکان چنان رفتار کنیم که خداوند با ما رفتار می کند. خداوند بزرگ و وقتی سعادت و سرور ما را بکمال میرساند که میگذارد براه تقدیر برویم و از خطاهای شیرین خود سرمست باشیم.

قدر ما بچه‌ایم! بیک نگاه چه قدر قیمتی می‌گذاریم!...
 آری راستی بچه‌ایم!... به اهل هایم رفته بودیم، خانمها
 سوار کالسکه بودند، و هنگام گردش در چشمان سیاه
 شارلوت... ببخشید! عقل از سر من پریده است. ولی



دلم میخواست که تو چشمان او را میدیدی!... مختصر بگویم، (چونکه
 چشمانم از خواب بسته میشود) خانمها سوار کالسکه شدند، و آقایان و...
 و زئیشتات و آودران و من هم پیاده از دنبال ایشان حرکت کردیم. خانمها
 از در کالسکه با این آقایان سخن میگفتند و ایشان تند و چابک ازین سو
 بدان سوی کالسکه میدویدند. من چشمان شارلوت را میبستم، ولی افسوس
 که او بهم نگاه می‌کرد. جز بمن! بالاخره کالسکه از ما پیش افتاد،
 و بمن که سراپا حیران او بودم و دلم هزار بار با او وداع می‌کرد، توجیحی



نمود. اشک در چشمانم حلقه زد، و نظر از کالسکه برداشتم. دیدم که
 سر از کالسکه بیرون کرد و نظری بمانداخت، ولی نمیدانم که میخواست

مرا ببیند یاد دیگران را ... و یلهلم عزیزم ، در این تو دید باقی هستم و خیال
می کنم که شاید میخواسته است مرا ببیند ... شاید ! شب بخیر ! راستی
من خیلی بچه ام !

۱۰ ژویه

میدانی در مجالسی که ازو سخن میگویند ، من چه
قیافه حیرانی نشان میدهم ! گاهی از من میپرسند که
از خوشم میآید یا نه ! . کاش در اینگونه مواقع حاضر
باشی و مرا ببینی ! . من با کلمه خوش آمدن دشمنم !
مگر کسی هست که از شارلوت خوشش نیاید و دلش



از مهر او سرشار نباشد ؟ چند روز پیش هم کسی از من پرسید که اشعار
اسیان را دوست میدارم یا نه !

۱۱ ژویه

الت مادام م ... خیلی بد است ، و من همیشه برای
همیشه برای او دعا میکنم ، چونکه دلتنگی شارلوت
دلتنگی منست .



شارلوت را خیلی کم و گاهی در منزل

دوستان می بینم . امروز واقعه عجیبی را برای من

فعل کرد . مسیوم ... مرد بسیار خسیس زشتخوئی است که زندگانی را با

امساک درمخارج ، بر زن خویش دشوار ساخته ، ولی زنش همیشه وسائل

زندگی و لوازم خانه را تهیه کرده است . چند روز پیش که دکتر حکم

مرگش را امضاء کرد ، شوهر را بیالین خواند و در حضور شارلوت باو گفت

که : « من مجبورم پیش از مردن قسمتی از اسرار زندگی را برای توفاش

کنم ، تا پس از مرگ من اختلافات و مشکلاتی پیش نیاید ... تا امروز

بجودی که برای من ممکن بود خانه ترا با صرفه جوئی و ترتیب کامل اداره کردم ، ولی اعتراف میکنم که سی سالست ترا فریب میدهم و در مقابل این تفسیر از تو امید عفو دارم . در آغاز زناشوئی ، تو مبلغ بسیار کمی برای مخارج خانه معین کردی و زمانی که مصارف ما زیاد شد و تجارتمان نیز توسعه یافت ، من جرئت نکردم که از تو اضافه ای تقاضا کنم و همواره مجبور بودم که باماهی هفت «فلورن» تمام مخارج گزاف خانه را بعهده گیرم . ظاهراً باین امر تن دادم ، ولی هر هفته در غیاب تو مبلغی از عایدات بر میداشتم و کسی هم گمان نمیداد که ممکنست من از صندوق تو دزدی کنم . اینک که میخواهم راه سرای دیگری پیش گیرم ، باین گناه اعتراف میکنم و ضمناً سوگند میخورم که آنچه از عوائد تو برداشته ام فقط صرف مخارج خانه ات شده است . بنابراین پس از مرگ من دیگری نمیتواند با آن مبلغ کم خانه ترا اداره کند و ناچار بایستی مبلغی بر آن اضافه کنی . مدتی با شارلوت از ناپینائی و بیهوشی بشر سخن می گفتیم که چگونه ممکنست مردی هفت «فلورن» را در مقابل مخارج گزاف خانه خود کافی بداند و هرگز گمان بدی در خاطرش راه نیابد . ولی من اشخاصی را دیده ام که تصور میکنند معجزه انبان معروف سلیمان پیغمبر در خانه ایشان تکرار میشود !

۱۳ رویه

پیر ، من اشتباه نکرده ام ! چشمان سیاه او شهادت میدهند که به من و سر نوشت من علاقه مخصوص دارد . حتی میتوانم ادعا کنم که او ... با کدام جرئت این عبارت را ادا کنم ؟ ... میتوانم ادعا کنم که او مرا دوست میدارد !



مرادوست میدارد ، چقدر از وقتی که لطف و مرحمت مخصوص
 او متوجه من شده است ، خود را عزیز می‌شمارم ! و چقدر بوجود خویش
 نیازم ! ...

نمیدانم این تصور اشتباه و ادعای بخل است ، یا اینکه مقرون بحقیقت
 است ! ... گمان ندارم که هیچ مردی در نزدشارلوت از من عزیزتر باشد .
 ولی باز هر وقت که از نامزد خود با آن مهر و علاقه شدید سخن میراند ،
 من حال آن کسی را پیدا میکنم که تمام افتخارات و نشانهای مردانگی و
 لیاقتش را از وی بگیرند .

۱۶ ژوئیه

وه! گاهی که سرانگشتم بدستش ، یا پام در زیر میز
 بیایش میخورد ، چه اثر شدیدی در عروق من ایجاد
 میشود ! دست خود را چنان عقب میکشم که گویی
 با آتش خورده است ، ولی باز بی اختیار دست را پیش
 میبرم و بدستش نزدیک میکنم . . حواسم بکلی مختل



میشود ، روح ساده او غافل است که با این حرکات دوستانه مرا بچه‌عذایی
 گرفتار میکند ! زمانی که در ضمن صحبت دستش را روی دستم میگذارد
 و گاهی که صورت خویش را در انشای سخن بمن نزدیکتر میکند و نفس
 گرم آسمانی خود را بلبان من میرساند ، چنان از خود بیخود میشوم که
 گویی مرا برق زده است .

و بله ! ، میترسم که روزی با همه سادگی و اعتماد او نسبت بمن . .
 لابد فهمیدی که چه میخواهم بگویم ! ولی نه ، هنوز دل من تا این اندازه

فاسد و گستاخ نشده! هنوز ضعیف است!.. خیلی ضعیف!.. ولی آیا اظها
این مطلب خود نشان فساد دل نیست؟

من شارلوت را مقدس میدانم. در حضور او هر گونه هوسی ر
فراغوش میکنم. وقتی که نزدیک او هستم حواسم بکلی پریشانست، گویی
که تار و پود جانم از هم گسیخته میشود... همینکه پشت پیانو می نشیند
و با آن همه سادگی و صفای روح، چون فرشته ای بنواختن «نوت» مخصوص
خویش میپردازد، یکباره اندوه ورنج مرا ترك میگوید و افکار مشوش و
تصورات واهی از من میگریزد!



آنچه پیشینیان در باره قدرت و نفوذ موسیقی گفته اند، درست
است. نمیدانی که همین نوای ساده او در من چگونه مؤثر میشود! درست
در همان وقتی که من از شدت غم میخواهم مغز خود را با گلوله پریشان
کنم، او بنواختن آغاز میکند، و روح مرا از سرگردانی و حیرت نجات
میدهد. از آن پس آزادتر نفس میکشم.

یلهلم ، میدانی که دنیای بدون عشق در نظر ما بچه
 میماند ؛ بدستگاه سینمایی که در آن چراغ نباشد ؛
 همینکه در آن چراغی گذاشتی تصاویر گوناگون
 بر دیوار سفید نقش میبندد . اگرچه این تصاویر اشباحی
 فناپذیر باشند ، باز ما چون اطفال ساده دل ، چشم از



تماشای آنها بر نمیگیریم و از آن نمایشهای دلپذیر محظوظ میشویم .
 امروز نمیتوانستم شارلوت را بینم ، چون مجبور بودم که در
 انجمنی حاضر شوم . بدین سبب نوکر خود را بخانه اش فرستادم تا لااقل
 کسی را که دیدار او نائل شده است بینم ؛ میدانی که باچه بی صبری
 چشم براهش بودم ؛ و باچه وجد و سروری باستقبالش دویدم ؛ دلم
 میخواست دست در گردش کنم و رویش را ببوسم ، ولی شرم نگذاشت .
 میگویند که اگر سنگ بولونی را در آفتاب بگذارند ، از خورشید
 کسب نور میکند و مدتی از شب را نیز تابناک میماند . نوکر من هم مثل
 این سنگ بود . بخیال آنکه شارلوت بروی او ، یا بتکمه های لباس و
 یقه و بالا پوشش نگریسته باشد ، سراپای او را عزیز و گرانبها می مردم و
 اگر در آن ساعت او را هزار اشرفی هم میخریدند نهی فروختم ... و یلهلم ،
 بر این گفته ها میخندد . ، آیا راستی کسانی که موجد خوشحالی و سرور
 ما میشوند ، در زمره اشباحند ؟

۱۹ ژوئیه

ورا خواهم دید! ... بامداد هر روز، بمحض این که دیدگانم بابتو خورشید مصادف شد، این جمله بر زبانم جاری میشود. تمام روزتها آرزوی من دیدن روی اوست. امید دیدار او جامع تمام اعمال زندگانی منست.



۲۰ ژوئیه

نوز نمیتوانم با عقیده شما موافقت کنم و با سفیر به ... بروم. چونکه میخواهم در زندگانی آزاد باشم و زیر دست بودن را خوش ندارم. بعلاوه شنیده‌ام که سفیر مردی زشتخوست. نوشته بودی که مادرم میخواهد مرا بکاری مشغول ببیند، ازینمطلب بسیار خندیدم. مگر اکنون مرا بیکار می‌پندارد؟ بعقیده من درین عالم تمام زحمات ما بالاخره بی نتیجه و بیپوده است، و کسی که برای خوش آمدد دیگران و برخلاف احساسات و احتیاجات شخصی خویش، در راه تحصیل پول و افتخار و چیزهای دیگر رنج میبرد، دیوانه‌ای بیش نیست.

۲۰

۲۴ ژوئیه

و اصرار فراوان داری که من در نقشه کار خود سهیل-انگاری نکنم، و اصرار تو کم کم مرا بر آن میدارد که بکلی این امر را مسکوت گذارم و اعتراف نکنم که تا کنون اهدا فکری درینخصوص نکرده‌ام.



خوشحالی من هرگز بدین پایه نبوده است، و هرگز مراحم طبیعت که تا سنگریزه‌ها و کوچکترین نباتات را نیز شامل است، درباره من بدین حد کامل و بیدریغ نبوده ... با اینهمه ... نمیدانم چگونه اینمطلب

را تقریر کنم... قوهٔ بیان من چنان کند و ضعیف شده است که نمی‌توانم مطالب را بیکدیگر مربوط سازم.. تصور میکنم اگر هوم یا خاک‌رسی در دسترس من باشد، با آنها بهتر میتوانم افکار خود را مجسم کنم...

تاکنون سه بار صورت شارلوت را کشیده و سه بار در آتش شرم سوخته‌ام. اینک چندیست که بتصویری شبیه باو قانع گشته و طرحی از نیم رخ صورتش را بانهایت وجد و سرور ترسیم نموده‌ام.

۲۵ زویه

ری، شارلوت عزیز، اوامر ترا بانهایت اشتیاق اطاعت میکنم. ملاحظهٔ ممکن و هرگز اوامر خود را از من دریغ مدار. تنها از تو بک تمنی دارم. بعد از این برای خشک کردن نوشتهٔ خویش، خاک



روی آن نریز. زیرا که امروز پس از بوسیدن خط عزیزت، احساس کردم که شن ریزه‌ها زیر دندانم صدا میکنند:

۲۶ زویه

تاکنون چندین بار با خود عهد کرده‌ام که کمتر بخانهٔ او روم و از بسیار دیدنش پرهیز کنم. افسوس که وفای این عهد مشکل است! هر روز پس از مراجعت مصمم می‌شوم که فردا در خانه بمانم؛ ولی چون فردا میرسد، باز



برای دیدنش بهانه‌ها می‌جویم و بی آنکه فرصت اندیشه یافته باشم، خود را در خانهٔ او می‌بینم. یکروز بهانه‌ام اینست که شارلوت روزی پیش گفت: «البته فردا خواهید آمد!» پس بایستی بدلیخواه او رفتار کرد. روز دیگر شارلوت کاری بمن رجوع کرده و بهتر آنست که خود شخصاً از نتیجهٔ آن آگهش کنم.

روز سوم چون هوا خوبست به واهل هایم میروم و چون از آنجا هم تا منزل

شارلوت نیمساعت راه بیشتر نیست ، بدیداروی میشتابم ..

بیاد دارم که مادر بزرگم از کوه عقیس حکایتی می گفت که چون کشتی ها نزدیک آن کوه رسند ، ناگهان میخها و تمام آلات آهنین آنها را بسوی خود میکشد و بدین سبب کشتی ها متلاشی و مسافران بیچاره غرق می شوند .

۳۰ ژوئیه

لبر از سفر بازگشته و هنگام عزیمت من فرارسیده است.

اگرچه او نجیب ترین مردم ، و در اخلاق نیک چنانست

که خود را در برابرش حقیر می شمارم ، ولی باز نمی توانم

با چشم خویش او را مالک چنان وجود کاملی بینم ، و بلهلم



نامزد شارلوت آمده است ؛ مردی است نیکو سیرت و مهربان ، که نمیتوان

از دوستیش چشم پوشید . خوشبختانه در موقع ورود او حاضر نبودم ؛ والا

دلم از درد میشکافت . او نیز بقدری نجیب است که تا کنون شارلوت را در

حضور من نبوسیده ؛ خدا باو اجر دهد ؛ بسیار به حفظ احترامات شارلوت

مقید است ، و من ازینجهت مجبورم که او را دوست بدارم . بمن نیز خیلی

مهربانی می کند ، و گمان دارم که شارلوت درین امر بیش از احساسات

شخصی او دخیل باشد زیرا که زنان درین کارها خیلی زرنگ و ماهرند . حق هم

دارند . زیرا اگر بتوانند دو عاشق خود را باهم دوست نگاهدارند ، خودشان

فایده میبرند . ولی کمتر باینه مقصود میرسند ...

در هر حال نمی توانم از آلبر تعریف نکنم. طبع او برخلاف طبیعت ناراحت و نگران من، خیلی آرام و مقرون بمتانت است. باطناً دارای احساسات تندپست و قدر وجود گرانبهای شارلوت را میداند. کم اتفاق می افتد که او را خوشحال نه بینم. از خوی زشت دروی اثری نیست و تو میدانی که دشمنی من از تمام معایب بشری باخوی زشت بیشتر است .

آلبر مرا مردی باهوش و صاحب ذوق می شمارد ، و علاقه مفراط من بشارلوت بیشتر موجب مباهات و افتخار و افزایش عشق او بشارلوت شده است . نمیدانم که در غیاب من با او چگونه رفتار میکند . ممکنست که گاهی از راه حسد بملامتش راضی شود. من اگر بجای او بودم قطعاً نمیتوانستم ازین گناه خودداری کنم .

آلبر هر چه باشد ، دوران خوشبختی من بشارلوت بسر رسیده است. نمیدانم این اظهار را بهجنون بابی عقلی تعبیر میتوان کرد ، ولی هر نامی داشته باشد آشکارا و تردید ناپذیر است .

پیش از مراجعت آلبر هم از آنچه فعلاً میدانم ، آگاه بودم. میدانستم که از شارلوت هیچگونه توقعی نمیتوانم کرد ، از هرگونه توقعی هم ، که در برابر آنهمه لطف و جمال می توان گذشت ، میگذشتم .. ولی اکنون چشم این ابله باز شده است ، زیرا می بیند که دیگری می خواهد آن گوهر تابناک را از چنگش بر بایند!

من از بیچارگی دندان بر هم می فشارم و بر ناتوانی خود بدیده تحقیر مینگرم ، ولی کسانی را که بمن پند میدهند و بچشم پوشیدن از او تشویق میکنند ، بیشتر حقیر می شمارم، چون چشم پوشیدن من از شارلوت امریست محال ...



در جنگل ها از هرسو میدوم، سپس بخانه شارلوت میروم و چون او را با آلبر در زیر درختان باغچه می بینم، پریشانی واضطراب غریبی بر وجودم مستولی می شود. . . آنوقت خود را بی نهایت خوشحال نشان میدهم و هزار گونه حرکات جنون آمیز و عجیب می کنم.

شارلوت امروز بمن میگفت که: « شما را بخدا، از حرکات دیشب پرهیز کنید! زیرا من وقتی که اینقدر خوشحال هستید، از شما می ترسم!» پیوسته در کمین نشسته و مراقبم که آلبر مشغول بکاری شود یا از خانه بیرون رود، تا خود را بشارلوت رسانم و چند دقیقه ای با او تنها بسر برم. تنهایی شارلوت موجب مسرت منست!

، اوت

ویلهالم عزیز، از تو خواهش میکنم که بمکتوب پیشین من گمان بد نبری و تصور نکنی که مقصودم از مردمانی که بمابند میدهند و سزایار تحقیرند، تو بوده ای. هرگز تصور نمی کردم که تو نیز با ایشان هم عقیده باشی. ولی در حقیقت حق بانست و من فقط یک ایراد بر تو دارم. در



این عالم خیلی کم اتفاق می افتد که حوادث در نظر تمام مردم بصورتی واضح جلوه گر شود. تفاوت احساسات و رفتار اشخاص بقدری محسوس است که با يك نظر، مثل بینی باریك و پهن، می توان آنها را از هم تمیز داد.

تو بمن میگوئی که: «از در حال خارج نیست، یا امید بوصول شارلوت داری و یا نداری. خوب! اگر امیدواری که کوشش کن تا زودتر با امید خود بررسی و اگر از درصال او نومییدی تصمیم مردانه بگیر و خود را از بند احساساتی که مایه ضعف قوای تست خلاص کن.» عزیزم، این حرفها کاملا صحیح است و اظهار آن نیز کاملا آسان. ولی آیا میتوان از بیماری که قوایش کم کم ضعیف میشود و مرض علاج ناپذیر او آهسته آهسته بسوی مرگش میکشاند، متوقع بود که خود را هلاک سازد و به آلام تدریجی خویش خاتمه دهد؟ و آیا همان بیماری خود جرئت اجرای این توقع را از وی سلب نمیکند؟

صحیح است که تو نیز میتوانی با چنین مثالی بمن جواب دهی که «آیا کسی هست که از جان خود بگذرد و از ترس نگذارد که بازوی فاسد شده اش را ببرند؟» منم نمیتوانم درین باب جواب صریحی بدهم. خوب است که هر دو از این موضوع بگذریم... گاهی نیز از خاطر م گذشته است که این بار سنگین را از دوش بیندازم و خود را از زحمت تحمل آن برهانم. ولی نمیدانم که بکجا میتوانم رفت... و گرنه میرفتم.

عصر همانروز

مروز یادداشت های یومیۀ خود را مطالعه میکردم و میدیدم که اینرا مرا عمداً و بطیب خاطر پیموده ام. همیشه وضع زندگانی بر من آشکار بوده، ولی در حیات خود رفتار کودکانه داشته ام. امروز هم وضع زندگی بر من روشن است. ولی باز هم معلوم نیست که در اصلاح آن قدمی بردارم.



گر این دل دیوانه با من نبود، در زندگانی کامیاب و سعادت‌مند میشدم، زیرا چنین اتفاقات مساعدی که در حیات من روی داده است، کمتر در زندگانی کسی دیده میشود. آه! اینکه گفته‌اند سعادت هر دلی مربوط بخود اوست راست گفته‌اند عضو نجیب‌ترین خانواده‌ها بودن، مورد



مهر و علاقه پدر بزرگ و جوانان خانواده قرار گرفتن، بافتخار دوستی و محبت شارلوت نائل شدن؛ و بالاخره آشنایی با جوانی چون آلبر، که هیچ‌گاه مانع خوشحالی من نبوده و با من اینگونه مهربان است، و پس از شارلوت عزیزش، هیچکس را بقدر من دوست نمیدارد... آیا اینها همه سعادت نیست؟.. ویلهلم، کانس در مواقعی که من و آلبر در ضمن گردش از شارلوت سخن می‌گوئیم، حاضر باشی و سخنان ما را بشنوی؛ هیچ چیزی در عالم از آن مضحک‌تر نیست، معیناً در اینگونه مواقع اشک از چشمان من میریزد.

گاهی از مادر مهربان شارلوت سخن می‌گوئید که چگونه در بستر مرگ خانه و اطفال خویش را بدختر خود و دختر را بدوستی برد، و چگونه پس از مرگ او، شارلوت تغییر روح داد و با من مادر بی‌آنکه درس‌روز داتیش خالمی وارد آید، بنگاهداری و مراقبت اطفال و اداره کردن خانه پدری پرداخت!

در ضمن سخنان او، من از درختان کنار جاده بادقت دسته‌گلی ترتیب می‌دهم و بعد... آن دسته گل را در رودخانه‌ای که از مقابلمان می‌گذرد می‌اندازم و مدتی چشم بحركات گوناگون آن، که بر روی آب می‌چرخد

و دور میشود ، میدوزم ... گویا بتو نوشته‌ام که آلبر در اینجا خواهد ماند
و قرار شده است که از دربار شغل مهمی باو رجوع کنند . بقدری در کارهای
خود جدی و چابکست که من نظیر او را کمتر دیده‌ام .

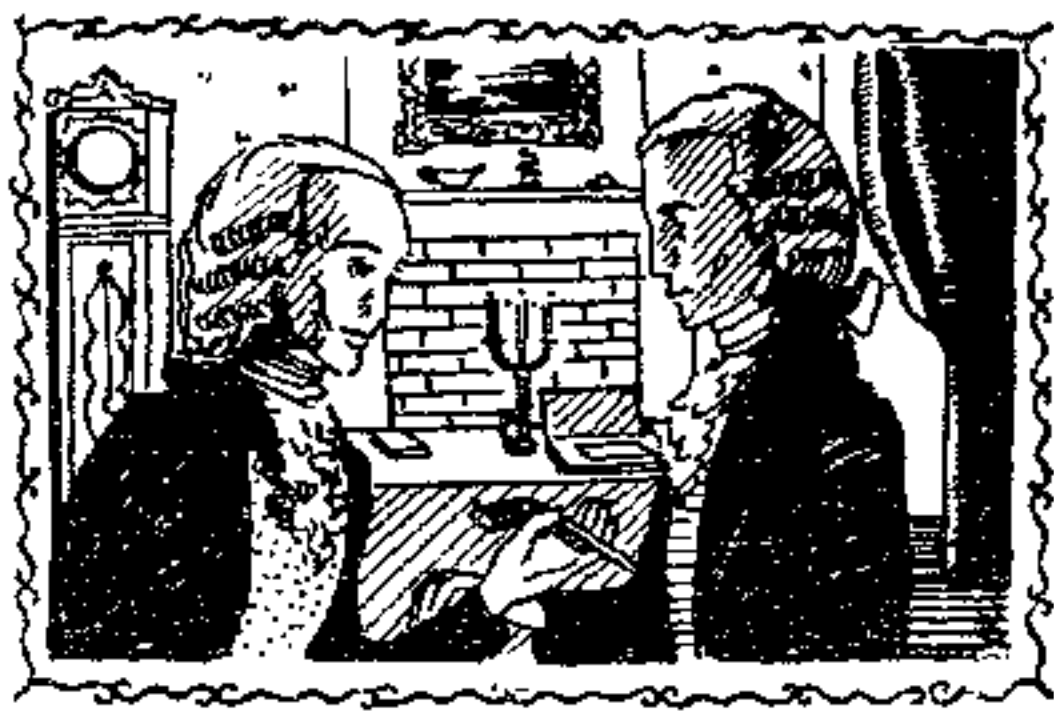
۱۲ اوت

ی شک آلبر در زیر آسمان کبود ، بهترین اشخاصست ،
گزارش دیروز من و او شنیده نیست : رفته بودم که او را
وداع گویم ، چون میخواستم سواره در کوه‌ها گردش
کنم و این خیال ناگهان برای برای من پیدا شده بود .



این مکتوب را نیز از فراز کوه بتومینو بیسم . موقعیکه در اطاق با او سخن
میگفتم ، چشمم بتپانچه های او افتاد و از او خواست کردم که آنها را بمن
سپارد ، تا درین سفر همراه داشته باشم . جواب داد حاضریم ، بشرط آنکه
زحمت پر کردن آنها را قبول کنی ، چونکه من آنها را فقط برای ظاهرشان
نگاهداشته‌ام .

من یکی از تپانچه‌ها را از منیخ برداشتم و او دنباله سخن را ادامه
داده گفت : « از وقتی که احتیاط بیجا مرا یچنان مصیبتی دچار کرد ، با خود
شرط کردم که دیگر دست باسلحه نزنم . » ازو تفصیل واقعه را پرسیدم
و در جواب چنین گفت : « سه ماه بود که در بیلاق درخا ، یکی از دوستان
بسر میبردیم و یکجفت تپانچه خالی هم با خود داشتیم و شبها آسوده میخوابیدیم .
یکروز بعد از ظهر باران شدیدی باریدن گرفت ، و من از بیکاری بخمال
افتادم که ممکنست کسی بما حمله کند و باسلحه محتاج شویم . پس بی درنگ
نوکر خود را صدا زدم و تپانچه‌ها را باو دادم تا پاک و پر کند . آن بیچاره هم



در ضمن شوخی باخادمه های خانه ، برای اینکه یکی ازیشان را بترساند
 تپانچه را بطرف او دراز کرد و نمیدانم چه شد که تیر در رفت و شست
 آن بیچاره را در هم شکست . مدتها گرفتار گریه و زاری بودم بعد
 هم مبلغی خرج جراح کردم . از آنوقت عهد کرده‌ام که هرگز اسلحه‌ی
 باخود برندارم عزیزم، معنی احتیاط چیست ؟ تمام مخاطرات را که نمیشود
 پیش بینی کرد ؛ راست است که ...

تو میدانی که من آلبر را همیشه دوست میدارم ، مگر آنزمانی
 که «راست است که ..» آغاز میکند . البته هر اصلی را استثنائیت، ولی
 این جوان بقدری دقیق و موشکاف است که اگر تصور کند سخنی بی تعمق
 گفته و یا موضوع سخنش خیلی کلی یا اندکی دور از حقیقت بوده است ،
 بی درنگ در صدد اصلاح و توضیح آن بر می آید و چنان در تغییر دادن مطلب
 اصرار میورزد که آنرا بکلی باطل میکند .

دیروز هم بالاخره در سخنان خویش بسیار حاشیه پردازی کرد، ولی

من کلماتش را نمی شنیدم و در بند تفکرات خویش بودم ، و ناگهان دهان
 تپانچه را با حرکتی سریع روی پیشانی خود بالای چشم راست نهادم .
 آلبر تپانچه را از سر من دزر کرد و بانهایت پریشانی پرسید: «چه میخواهی
 بکنی؟ معنی این حرکت چیست؟» گفتم: « مترس ، تپانچه خالیست ! »
 بتندی گفت باشد ، ولی آخر این حرکت چه معنی داشت؟ من نمیدانم
 دیوانگی اشخاصی که بخود کشتی و پریشان کردن مغز خویش اقدام می کنند
 تپانچه پایه است ؛ خیال این حرکت جنون آمیز مرا می ترساند ؛ »

گفتم : شما عجب مردمانی هستید ، مگر مجبورتان کرده اند که
 تاسخن از چیزی بمیان آمد ، بی درنگ اظهار عقیده کنید که این خوبست ،
 آن جنون آمیز است ، این بد است یا آن عاقلانه است ؛ این حرفها چه
 معنی دارد؟ برای چه در مسائلی که خود وارد نیستید و در قضایایی که
 علل حقیقی و رموز آنرا نمیدانید ، اظهار عقیده میکنید؟ اگر بر موزاعمال
 مردم بی ببرید ، مشاهده خواهید کرد که فتوای شما غالباً بی مورد و دور
 از حقیقت بوده است .

آلبر گفت: «راست است ، ولی البته تصدیق میکنی که اقدام بیوضی
 اعمال ، هر چند هم که متکی بدلائل متقن باشد ، باز از جمله معاصی
 و جنایاتست » در جوابش شانه هارا بالا انداختم و گفتم : « صحیح است
 عزیزم ، ولی در همین امر نیز حکم کلی نمیتوان داد . مثلاً دزدی البته از جمله
 گناهانست ، ولی آیا مردی که زن و بچه اش از گرسنگی نزدیک به مرگ
 هستند و برای نجات دادن ایشان اقدام بدزدی میکند ، سزاوار رحم و
 شفقت است یا در خور زجر و ملامت؟ یا شوهری که زن بدکار خود یار فریق
 او را میکشد ، یا دختری که چون ساعتی از عشق سرمست شد خود را

یکباره تسلیم میکند ، سزاوار مکافاتند ؛ قوانین پوچ و ظاهر فریب ما نیز برینگونه تقصیرات قلم عفو کشیده است .

آلبر گفت : « این مطلب دیگری است ، اشخاصی که پیرو احساسات خود میشوند ، البته سر از اطاعت عقل می بیچند و در اعمال خود اندیشه نمیکنند ، بر اینگونه اشخاص بایستی مثل مردمان هست یادیوانه نظر کرد . »
تبسم کنان گفتم : « امان از دست شما عقلا ! احساس امستی ادیوانگی ! چه قدر باین کلمات با نظر حقارت و بی اعتنائی مینگرید ! هست را سرزنش میکنید ، از دیوانه بایم واضطراب دور میشوید و شکر میکنید که خداوند شمار مثل ایشان خلق نکرده است ! ... ولی من زیاد هست شده ام ، و احساساتم نیز گاهی مرا بجنون نزدیک ساخته است و خوب فهمیده ام که مردم برای چه اشخاص بزرگ ، و کسانی را که با اقدامات فوق العاده و بکارهایی که تا آن زمان امکان ناپذیر بوده است ، مبادرت میکنند ، هست و دیوانه همیشه مارند ! ... راستی تحمل ناپذیر است که انسان حتی در زندگانی عادی خودش هم ببیند که تا یکتفر بکار تهور آمیز ناگهانی و شریفی اقدام کرد ، فوراً مردم زبان بید گویش میگشایند و هست و دیوانه اش میخوانند ! آقایان عقلا ! بس است ، شرم کنید ! »

آلبر گفت : « باز شروع بخیال بافی کردی و راه اغراق پیش گرفتی . قطعاً اگر بخواهی خود کشی را هم ، که موضوع سخن ما بود ، و جز بضعف نفس نمیتوان منسوب داشت ، از جمله کارهای فوق العاده قلمداد کنی ، اشتباهی بزرگ کرده ای . زیرا جای تردید نیست که هر کسی نتواند باهتانت روح و ثبات عزم ، مشقات روزگار را تحمل کند و بخود کشی پردازد ، ضعیف النفس است . »

تزدیک بود بکلی رشته سخن را پاره کنم ، چون هیچ چیز بیشتر ازین مرا متغیر نمیکند که بینم کسی در مقابل بیان احساسات قلبی من بمطالب معمولی و بی معنی متشبهت میشود . ولی باز چون هرگز ازینجهت متغیر شده بودم ، خودداری کردم و گفتم : « تو خود کسی را ضعیف میشماری ؟ خواهش میکنم که در آن قدری بیشتر دقت کنی و فریب ظاهر نخوری ! آیا تو آن ملتی را که گرفتار ستمکاری ظالمی شده است ، اگر بالاخره طغیان کند و زنجیرهای اسارت را از هم بگسلد ، ضعیف خواهی شمرد ؟ آیا کسی که در میان حریق ، بارهای سنگینی را بچابکی از آتش بیرون می برد ، و کسی که برای حفظ شرف و مردانگی خویش ، بتنهائی باشش نهر میجنگد و همه را مغلوب می کند ، مردمانی ضعیفند ؟ خوب عزیزم ، اگر کوشش بسیار نشانه قوت است ، برای چه قوتی را که زاده احساسات است ، بایستی بنوعی تعبیر کرد ؟ » - آلبرنظری برهن انداخت و گفت : « ببخشید ، خیلی معذرت میخواهم ، ولی هیچیک از مثالها و دلیلهای شما مرا قانع نمیکند . » - گفتم : « ممکنست ، غالباً مر املات میکنند که طرز استدلالم بیشتر بیاد مسرائی منتهی میشود . اما واقعاً باید دانست که آیا ما میتوانیم بافکار و رموز درونی آن کسی که مصمم میشود باز زندگی را از دوش بدور اندازد ، پی بریم ؟ زیرا انصافاً حق نداریم در آنچه بر ما مجهول است اظهار رأی و عقیده کنیم .

« طبیعت بشر را حدود معینی است که تا درجه معلومی میتواند سازی ورنج و محنت را تحمل کند ، ولی همین که از آن درجه تجاوز کرد مغلوب میشود ، پس قوت یا ضعف دربتجا مداخله ای ندارد و باید فهمید که آیا آنکه مورد آلام روحی یا جسمی شده است ، تاچه حد میتواند

پایداری کند؟ بنابراین اگر کسانی را که خود کشتی می کنند ، سست عنصر بخوانیم ، باید اشخاصی را هم که از تب هپلک می میرند ، سزاوار همین دشنام شمرد . »

آلبر گفت که : « این درست مخالف عقاید مردم است ! » گفتیم : « نه چنان که تو خیال میکنی ... البته تصدیق داری که مامرض هپلک آن مرضی را میگوئیم که چون بر طبیعت حمله کرد ، قسمتی از قوای آنرا چنان از پا در آورد و قسمت دیگر را چنان ضعیف کند که یارای مقاومت و بازگشت بحال نخستین از طبیعت سلب گردد ... خوب عزیزم ! درباره روح نیز همین طور است ! وقتی که روح محدود بشر محکوم احساسات گشت و افکار گوناگون او را از آرامش طبیعی منحرف ساخت و قوه عاقله اش منکوب شد ، بالاخره راه زوال و نیستی خواهد سپرد . با چنین بدبختی مردم ان متین و عاقل هم هیچگونه مساعدتی نمیتوانند کرد ، همانطور که مردمان سالم و قوی نمیتوانند ذره ای از قوای خویش را به مرضی که در بستر افتاده است بدهند . »

چون سخنان من در نظر آلبر صورت گایی داشت ، دختر کی را که در همان ایام خود کشتی کرده و خویشتن را بآب افکنده بود ، مثال زدم و سرگذشت آن بیچاره را برایش چنین حکایت کردم : « این دخترک خیلی خوب و زیبا بود و در خانه پدری بکارهای معمولی خانه اشتغال داشت . تنها تفریح او این بود که روزهای یکشنبه آرایش کند و بار قفای خود بگردش رود و یار و زوهای عید در مجالس رقص حاضر شود . سایر اوقات را نیز گاه بایکی از همسایگان بصحبت و عیبجویی از دیگران میگذرانید . ولی کم که اظهار علاقه و توجه خاص بعضی از مردان او را با احتیاجات تازه ای و واقفتر ساخت و تفریحات سابق کم کم

در نظرش کوچک آمد، تا سرانجام زمانی رسید که با مردی آشنا شد و احساس کرد که يك ميل باطنی نیرومندی او را بسوی آن مرد میراند. از آنوقت دیگر دنیارا فراموش کرد، بجز دیدن آن مرد و شنیدن صدای او آرزویی نداشت. تمام آمالش در وجود وی گرد آمده بود. عاقبت چون هنوز بخود ستائیهای بیجا پابند نشده بود و آرزوی قلبی خویش را پیروی میکرد، بر آن شد که کاملاً بآن مرد تسلیم گردد و باوصالی جاودانی سعادتش را که از دیرزمان آرزو میکرد، تأمین نماید. بالاخره عهد و میثاقهای متوالی امیدهایش را بیقین نزدیک ساخت و ملاطفت های عاشقانه بر آتش اشتیاقش دامن زد و دلش یکباره اسیر گشت. زمانی با خیال لذات موهوم خوش بود، و در دریای تصورات شیرین غوطه میزد. عاقبت کاسه صبرش لبریز شد و دست بدامان مرجع اعمال خویش برد... افسوس که محبوبش او را رها کرد؛ آنگاه متحیر و نومید خود را در مقابل گردابی یافت و از هیچ سو روزنه امیدی مشاهده نکرد. خویشتن را تنها و بی کس میدید. چون امید حیاتش از دور شده بود دنیای وسیع و آینه خویش را فراموش کرد، و کسانی را که ممکن بود جانشین گمشده اش گردند بیخاطر نیاورد و زندگانیرا بکلی بیپوده پنداشت. پس خود را در آن گرداب عمیق افکند و غم و اندوه فراوانش بنیستی هدایت کرد تا در آغوش سرد مرگ آتش آلام و مصائب خود را تسکین دهد... میبینی آلبر؟ سرگذشت غالب مردم ازینگونه است؛ آیا در امراض هم اینطور نیست؛ وقتی که طبیعت نمیتواند خود را از زندانی که در آن تمام قوای آدمی در حال هیجان و مجادله اند نجات بخشد، ناچار انسان میمیرد.

بدبخت آن کسانی که در بن گونه مواقع میگویند: «ای بیچاره

بیعقل! چرا اندکی صبر نکرد و چرا درد دل را بکسی نگفت که موجب تسلی آلام او شود؟» این سخنان مانند آنست که بگویند بیچاره! چرا از تب مرد. اگر صبر میکرد که قوایش باز گردد و حرارت خویش تسکین یابد، قطعاً معالجه میشد و زنده میماند!

شرح حال ایندختر هم آلبر را قانع نکرد و در ضمن صحبت گفت که حرکات یکدختر ساده لوح را نمیتوان دلیل کافی شمرد، و مثلاً از مرد عاقل و مجربیی که زندگی مرفه‌تر دارد و غوامض حیات را بهتر درک می‌کند و بخود کشی برمیخیزد، طرفداری کرد. گفتم: «عزیزم، انسان در هر حال انسانست. اندک هوشی که خداوند بیک نفر بیشتر از دیگران عطا میکند، در برابر احساسات زنجیر گسیخته او اصلاً بحساب نمی‌آید...» سپس کلاه خود را برداشتم و گفتم: «بقیه مطالب بماند برای بعد...» و یکدیگر را بدون اینکه هیچ‌یک قانع شده و مقصود دیگری را فهمیده باشند وداع گفتیم.



در این دنیا بسیار کم اتفاق می‌افتد که دو نفر بتوانند درست بمقصود یکدیگر پی ببرند.

ری، راست است که هیچ چیز درین دنیا وجود انسان را عزیز نمیکند، مگر دوستی و محبت. من اطمینان کامل دارم که اگر از شارلوت دور شوم، دلتنگ نخواهد شد و میدانم که اطفال هم باور نمی کنند که ممکنست من روزی بخانه ایشان بروم امروز برای اصلاح پیانوی



شارلوت بدانجا رفتم، ولی موفق نشدم. چون اطفال از من جدا نمیشدند و میخواستند که برای ایشان قصه ای بگویم. شارلوت هم شخصاً خواهش کرد که بمیل آنان رفتار کنم. من نیز نان معمولی را بین ایشان تقسیم کردم و بنقل بهترین قصه های خود موسوم به «شاهزاده خانمی که دستهای غیبی از او پذیرائی کرده پرداختم. این قصه ها برای خود من هم مفید است و گاهی اثرات آنها در ذهن اطفال، مایه تعجب من میشود. چون اغلب مجبور میشوم که داستان هایی از خود جعل کنم، و طبعاً در مرتبه دوم قسمتی از آنرا فراموش میکنم و بجای آن مطالب تازه ای میگویم. ولی اطفال فوراً باختلاف آن پی میبرند و فریاد میکنند که دفعه اول چنان نبوده است. باینجه عجبورم که همیشه حکایت خود را باهنگم مخصوص و بدون يك کلمه اختلاف بیان کنم. ازینجا معلوم میشود که اگر نویسنده ای در طبع دوم، کتاب خود را تصحیح کند و در آن بعضی تغییرات بدهد، اگر چه کتاب فی الحقیقه نفیس تر هم بشود، از مقام آن خواهد کاست طبع اول هر کتاب بقدری در مردم مؤثر است که موهوماتش را نیز حقیقت می شمارند و مطالب آن کاملاً در ذهنشان نقش میبندد. و بدبخت آن کسی که بخواهد چنین مطالبی را از خاطر ایشان محو و ریشه کن سازد.

رای چه باید کسی که موجب سعادت و خوشبختی
انسانست ، غالباً سرچشمهٔ آلام و مصائب او شود ؟



این عشق و علاقهٔ شدیدی که قلب من پیوسته
نسبت بزیبائیهای طبیعت داشت ، و عالم را در نظرم

چون بهشی جانوه میداد ، اینک موجب شکنجه و آزار جان من شده و
دقیقه‌ای راحت نمیگذارد . سابقاً زمانی که از فراز کوه بر این رودخانه و
این دشت خرم و دره‌های اطراف مینگریستم ، چنان مینمود که در اطراف
من تمام موجودات رشد میکنند و شکفته میشوند . چون باین کوهستانی
که سراپا از درختان گردنکش سبز پوشیده شده است نظر میکردم ، و
زمانی که این دره‌های پیچاپیچ را با جنگلهای خرم اطراف آن میدیدم و



باین رودخانه‌ای که با آرامی از میانۀ نزار میگذرد ، و بره‌های قشنگی را
که تسیم شامگاهی بر آسمان بر فراز داده است . در آن روشن خودم منعکس
میسازد ، مینگریستم ، و هنگامی که صدای برندگان از میانۀ جنگل گوشم
را نوازش میداد و هزاران مگس کوچک را میدیدم که در آخرین اشعهٔ

ارغوانی آفتاب بخوشی میرقصند ، میدیدم که خورشید نگاه وداع تند و
 برق آسای خود را نیز از حشرات ناچیز دریغ نمیدارد ، وقتی که این غلغله-
 ها و حرکات درهم نظرم را با آفتاب جلب میکرد ، وقتی از تماشای خزه که
 از سنگ خارا تغذیه میکند و دیدن گیاهان خود رومی که از دامان خشك
 و شنزار کوه سر بر آورده است ، بحیات مقدس و پر شور درونی طبیعت پی
 میبردم ، باچه حرارتی دل من تمام این مناظر را استقبال میکرد ... از
 تماشای آنها احساسات باطنیم تهییج میشد و تصاویر دلفریب جهان نامحدود
 جان تازه در کالبدم میدیدم .

در اطراف خویش کوههای عظیم را مشاهده میکردم و در برابر خود
 دره های ژرف و جریان سیلهائی را که از بارانهای شدید جاری شده بود
 میدیدم ، تمام قوای مرموز طبیعت با تفاق یکدیگر در اعماق زمین مشغول
 تربیت و ایجاد بودند . انواع موجودات كوچك و بزرگ را ، در زمین و
 آسمان تماشا می کردم که در جنبش و کوششند . نوع بشر را میدیدم که در
 کله ها جای گزین میشوند و برای خود منازل ثابت آماده میکنند و چنانست
 که بگمان خود بر تمام جهان حکومت دارند ! چه بیچاره و نادانست انسان!
 چون خود حقیر و ناچیز است ، همه چیز را خرد و حقیر میندازد ...

از قله آن کوه های عظیمی که همیشه در حجاب ابر نهانست ، تا آن
 صحرای وسیعی که پای هیچکس بدان نرسیده و تا قعر اقیانوس های بیکران ،
 همگی معرف آن صانعی هستند که لاینقطع ایجاد میکند و هر ذره خاك
 را زندگانی تازه می بخشد !..

آه ! درینگونه مواقع چه بسا آرزو کرده ام که بر بال پرنده ای
 بنشینم ، و بسواحل این دریای بیکرانی که رازش بر آدمی پوشیده است بشتابم

و از جام کف آلود کائنات، جرعه‌ای از باده سرخست حیات که مایه انبساط
دلست بنوشم! مگر قطره‌ای از الطاف لایزال خدائی در دل من فروریزد و لذت
بخش وجود ناچیز و ناتوان من گردد.

برادر، خاطره این ساعات، برای خوشحال کردن من کافیست.
کوششی که برای تجدید این خاطرات و بیان آنها بکار میبرم، بر اوج و
عظمت طبیعی روح می افزاید، ولی در همانحال مرا از حال و وضع کنونی
خویش نیز ملولتر و بیزارتر میکند.

چنانست که حجایی از برابر روح من برخاسته باشد، زیرا که صحنه
جاویدان حیات در نظرم تغییر کرده و بگرداب و گوری عمیق و ابدی تبدیل
شده است. در عالمی که همه چیز در حال گذراست و تمام موجودات تغییر
میکنند و برقرار ناپود میشوند، چگونه میتوان بوجود چیزی قابل گشت؛
در دنیائی که بقای موجوداتش بندرت تاضعف و اضمحلال طبیعی آنها دوام
می یابد، و در جهانی که موجودات پیوسته مطیع و غریق سیل حوادثند و
هر لحظه از سنگی بسنگ دیگر خورده سرانجام ناپود میشوند، چگونه
میتوان بوجود چیزی معتقد بود؟ در این عالم لحظه‌ای نیست که مایه فنای تو
و امثال تو نباشد و ثابته‌ای نمیگذرد که تو خود مجبور بناپود کردن دیگران
نشوی! همین تفرج ساده و عادی تو مایه فنای صدها ذیروح کوچکست. در
هر گام لانه هزاران مور را، که بارنج بسیار ساخته‌اند، ویران میکنی و
دنیای کوچکی را زنده بگور میساری ...

آخ! مصائب و بلیات عظیم دنیا، مثل طغیان آبها که موجب انهدام
دهکدهاست، و زلزله‌ها که شهرها را بر سر مردم فرود می‌ریزد، مایه اندوه
و شکنجه دل من نیست. قلب مرا آن قوه مخربی معذب میدارد که در

طبیعت نهفته است و هیچ چیز را ایجاد نمیکند، مگر برای اینکه سرانجام آنرا با متعلقاتش معدوم سازد ... اکنون من راه زندگی را با قدمی لرزان و دلی تنگ، میان آسمان و زمین و قوای فعال آنها می بینم. دنیا در نظرم غولبست خونخوار، که همه چیز را میبلعد و باز موجوداتی تازه پدید می آورد، و او را جز این کاری نیست!

۲۱ اوت

ر روز صبح، وقتی که دیدگانم هنوز از خواب گرم است، بیهوده دست برای گرفتن او دراز میکنم، و شبها گاهی که در بستر خوبش افتاده‌ام، خود را با او در چمنی می بینم که دستش در دست منست و بر آن هزاران بوسه آتشین میریزم. پس بی اختیار در اطراف خویش بجستجویش میپردازم. ولی افسوس! گاهی نیز در خواب برایش آغوش میکشایم، و این حرکت مرا بیدار میکند.... آنوقت دل غم زده‌ام از درد می شکافد و سیل اشک بر گونه‌هایم فرو میریزد. میگیریم و با حسرت بر آینده تاریک خویش می اندیشم!

۲۲ اوت

یلهلم، من خیلی بدبختیم، خواص و قوای دانی من تعادل و استعداد خود را از کف داده‌اند، و بجای آن آمیزشی از آشفتگی و بی‌قیدی بر من مستولی شده است. نمیتوانم دقیقه‌ای بیکار بمانم، معیذا هیچ‌کار از من ساخته نیست. از افکار و احساسات پیشین در من اثری نمانده است و دیگر از تماشای طبیعت لذت نمیبرم. از خواندن کتاب هم متنفرم، راستی که اگرها خود را فراموش کنیم، همه چیز ما را فراموش میکند!



خدا میداند مکرر آرزو کرده‌ام که کارگری مزدور شوم، تا لااقل
 بامدادان که بیدار میشوم، امید آینده‌ای درخشانم موجود باشد و احتیاج
 محرك من گردد. اغلب بر زندگانی آلبر رشك میبرم، که همیشه تا گوش
 در اوراق و دفاتر خود فرو رفته است و گمان میکنم که اگر بجای او میبودم
 سعادت مند میشدم؛ گاهی نیز مصمم میشوم که نامه‌ای بتو و بوزیر بنویسم که آن
 محل را در سفارتخانه برای من درخواست کنید، چون همانطور که نوشته بودی
 گمان ندارم که این شغل را از من مضایقه کنند. مدتیست که وزیر بهین
 اظهار لطف میکند و دیر زمانی است که مرا بقبول شغلی اندرز میدهد.
 من نیز ساعتی درینخصوص می‌اندیشم، ولی پس از آنکه کمی دقت میکنم
 و آن اسبی را بخاطر می‌آورم که از آزادی خسته شده بود و راضی شد
 نعلش کند و زمین بر پشتش نهد و عاقبت دچار سواری شد که از بسیار
 دوامدن بهلاکتش نزدیک کرد... در کار خود حیران میشوم.. راستی عزیزم،
 باید دید که آیا همین توجه و میل مخصوص من بتغییر دادن حال و زندگی،
 خود بکنوع تشویش و اضطراب نهانی نیست. و آیا بعد ازین نیز هر جا
 روم با من نخواهد بود؟

۲۸ اوت

گر درد من درمان پذیر بود، این وجود های بی نظیر
 از عمده علاجش برمی آمدند.



امروز عید تولد منست. صبح زود از جانب آلبر
 بسته کوچکی آوردند که خون باز کردم، یکی از گل
 سرخپای مصنوعی لبس سارنوت. که در نخستین روز
 آشنایی مایوسیده بود، در آن یقه این گل مصنوعی را مکرر از سارنوت

خواسته بودم. بعلاوه دو جلد کتاب «همراه چاپ و تشن تاین که خیلی ظریف و زیبا طبع شده است، در آن بسته بود و من از دیر زمانی آرزو میکردم که این دو کتاب را بدست آورم، تا از شرط طبع ارنستی، که خیلی بزرگ و ناراحتست، آسوده شوم. می بینی که آنها چگونه بدلتخواه من رفتار میکنند و چگونه مراقبند که مرا با مهربانیهای خود خشنود سازند. در نظر من اینگونه مهربانیها هزار بار از آن هدیه های ذیقیمتی که غالباً مایه خفت ما در نظر فرستندگان متکبر آنها میشود، گرانبها تر است. این کل مصنوعی را هزار بار میبوسم و چنانست که هر بار لذات و سعادت های آن ایام معدودی را که موجب سرمستی من بوده و اینک گذشته و دیگر باز نخواهد گشت، از این گل استشمام میکنم.



و یلهلم، سر نوشت تمام مردم همین است و من از روزگار شکایتی ندارم؛ شکوفه های عمر غالباً بمحض شکفتن پژمرده و ناجیز میشوند، از آنها معدودی می پابند و بمیوه مبدل میشوند اما آن میوه ها نیز اغلب نمیرسند. معینا آنچه از آنها میرسد کفایت، اما.. برادر جان؛ آیا جایز است که این میوه های رسیده را مواظبت نکنیم و بر آنها با دیده حقارت بنگریم

واز وجودشان تمتع نگیریم و بگذاریم فاسد شوند ؟

خدا حافظ ! امسال تابستان خوبی، داریم اغلب از درختان خانه شارلوت. بالا میروم و باقیچی باغبانی، یا با چوبی بلند، گلایه‌ها را از شاخه‌های گردنکش جدامی کنم و بدست شارلوت که زیر درخت ایستاده است میدهم .
۳۰ اوت

دبخت ! آیا این دیوانگی نیست ؟ و آیا تو خود را فریب نمیدهی ؟ این عشق آتشین بی انجام بیجه کارت میخورد ؟
دیگر جز او کسی را دعا نمیکنم. در آینه خیالم جز صورت او، صورتی منعکس نمیشود. اشیاء و مناظر



اطراف خویش را از نظر روابط و مناسباتی که با او دارند، مینگرم و بدین طریق ساعتی بسعادت میگذرانم، تا آنکه مجبور شوم دوباره از وی دور شوم؛ و یلهام کاش میدانستی که دل من گاهی مرا تا بکجا میکشاند؛ گاهی که دو ساعت با او بسر میبرم و از تماشای جمال و شنیدن آهنگ آسمانی صدایش هست و مدهوش میشوم، کم کم در تمام حواس من حرارت و هیجان تندی پدید می‌آید. چشمانم سیاه میشود، گوشه‌هایم بزرگتر میشوند و چنان تنفس بر من دشوار میگردد که گویی جنایتکاری گلویم را میفشارد. آنگاه قلبم بشدت عیتید؛ کوشش بسیار می‌کنم تا مگر از پریشانی خاطرم بکاهد، ولی بر آشفتگی حواسم افزوده میشود. و یلهام؛ گاهی در بنگونه اوقات چنان حالم تغییر میپذیرد که از وجود خویش غافل میشوم؛ اگر گاهی بر آلام روحی خود غالب شوم، و شارلوت اجازه دهد که راز این دل غمزده را فانس سازم و بردستش اشک‌فشانی کنم، بایستی بی‌درنگ از او دوری جویم و از خانه بیرون شوم و سر بسکوه و دشت گذارم.

در اینموقع درست دارم که کوهی را تاقله بالا روم؛ یا در جنگل انبوهی سرگردان شوم و خارهای درختان مرا مجروح و لباسهایم را پاره کند؛ آنوقت اندکی راحت میشوم؛ اندکی! - غالب اوقات که خستگی باعطش مرا از پای درمی آورد، و گاهی که نیمه شب زیر مهتاب روشن، روی تنه درختی در وسط جنگل مینشینم تا درد پا های مجروحم تسکین یابد، بی اختیار خواب بر من غلبه میکند و تا طلوع فجر بیدار نمیشوم؛ و بلهلم عزیزم؛ بغاری پناهنده شدن و کنج انزوا گزیدن و ریاضت کشیدن؛ مایه تسلی و تسکین آلام روحی من خواهد بود... خدا حافظ! تنها دست اجل میتواند بر این آلام و شکنجه های روحی خاتمه دهد.

۳ سنایمیر

ایستی از اینجا بروم؛ و بلهلم از تو متشکرم که عاقبت مرا بعزم مرده خویش معنقد ساختی؛ پانزده روز است که فکر دوری جستن ازو در من قوت گرفته است؛ باید رفت؛ شارلوت باز برای دیدن یکی از دوستان خود



بشهر رفته است، آلبر... آلبر هم... آری باید رفت؛

۱۰ سنایمیر

خ؛ و بلهلم نمیدانی که چه سبب سختی است؛ اکنون دیگر ترحم هر چیز بر من آسانست؛ دیگر اورا نخواهم دید؛ افسوس عزیزم؛ که نمیتوانم دست در گردنت در آورم و عواطف و احساسات قلبی خود را با دیدگان اشکیار، بر تو فاش سازم؛ اینک در اطاق خود تنها



نشسته با خاطری هتوس منتظر طلوع فجرم و سعی میکنم که اندکی

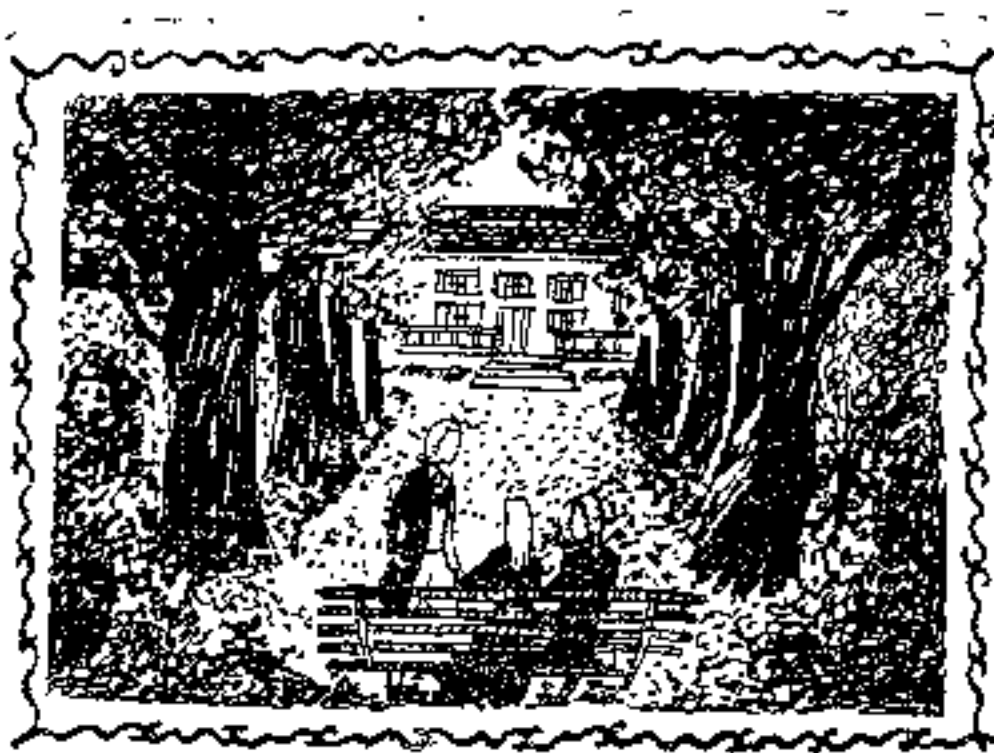
اضطراب و تشویش درونی را تخفیف دهم . اسبها صبح زود برای حرکت حاضر خواهند بود .

دریغ ! او در خواب راحت و خبر ندارد که دیگر مرا نخواهد دید .
بزحمت از وی جدا شدم ، و در ضمن دو ساعتی که با هم بودیم ، سعی کردم
که قصد خود را فاش نسازم . خدای من ، چه دو ساعتی ! ..

آبر و عده کرده بود که فوراً پس از شام ، با شارلوت بیایم .
منهم روزی مهتابی زیر درختان بلوط ایستاده بر آفتاب هینگرستم که
آخرین بار ، از فراز این دره زیبا و این رودخانه آرام غروب میکرد . چه
روزها که در کنار شارلوت برای تماشای همین منظره دلفریب روی این
مهتابی ایستاده ام ! و امروز ! ..

در خیابان خانه ، که در نظرم اینقدر عزیز بود ، قدم میزدم . پیش از
شناختن شارلوت نیز علاقه خاصی باین خیابان داشتم ، و پس از آشنائی
معلوم شد که از هم بمنظره این خیابان دل بستگی خاص دارد و چقدر ازین
توافق سابقه خشنود شدیم ! راستی باید اعتراف کنم که تا کنون نظیر منظره
شاعرانه این خیابان را در آثار صنعتی هم ندیده ام . از میان دو ردیف
درختانش منظره وسیعی نمایانست . آه ! راستی گویا تا کنون چندین بار
در نامه های خود این خیابان را برایت توصیف کرده و گفته ام که چگونه
کم کم تاریکتر و درختانش انبوه تر و در هم تر میشود و چگونه بچنگل
کوچک و محوطه قشنگ رخلوتی منتهی میگردد . اکنون اولین روزی
را که هنگام ظهر باین نقطه آمدم بیاد می آورم آن روز هم اینجادر نظرم
آشنا و عزیز بود . و حتی دلم گواهی میدهد که این نقطه برای من صحنه
خوشحالیها و دردهای فراوان خواهد گشت .

نیمساعت با افکار تلخ و شیرین هجران و وصال دست بگریبان بودم ،
 تا اینکه صدای پای آندو ، که بسوی مهتابی می آمدند ، بگوشم رسید .
 با استقبالشان دویدم و باتنی لرزان دست شارلوت را در دست گرفتم و بوسه
 دادم . هنوز چند قدمی بر نداشته بودیم که ماه از پشت درختان تپه چهره
 نمایی کرد . سخن گویان بیجنگل کوچک و محوطه تاریک آن رسیدیم .
 شارلوت داخل شد و نشست . آلبرهم در کنار او قرار گرفت . من هم نزدیک
 وی نشستم ، ولی اضطراب بسیار نمیگذاشت که آسوده بنشینم . پس از جا
 برخاستم و در برابرش ایستادم و بعد چند قدمی راه رفتم و دوباره نشستم .
 دلنگی من اندازه نداشت . شارلوت خیابان پر از مهتاب را نشان داد و ما
 را بزیبایی آن متوجه ساخت . منظره خیابان جلوه غریبی داشت ، زیرا
 که اطراف ما کاملاً تیره بود و در تاریکی نشسته بودیم . هیچیک از ما
 حرفی نمیزد . پس از چند دقیقه شارلوت دهان باز کرد و گفت : « هیچگاه
 نشده است که من در مهتاب گردش کنم و بفکر نزدیکان مرده خویش نیفتم .
 نمیدانم در مهتاب چه اثریست که مرا بفکر مرگ و جهان دیگر می اندازد ... »
 سپس با آهنگی آمیخته با احساسات گفت : « آری ، ما یکبار دیگر
 زنده میشویم ، ولی در تر ، آیا بگمان تو یکدگر را خواهیم یافت و
 خواهیم شناخت ؟ عقیده تو در نیباب چیست ؟ درینخصوص چه تصور می کنی ؟ »
 ازین سخن اشک در چشمانم حلقه زد و بی اختیار دست بسوی
 بردم و گفتم : « آری ، یکدگر را خواهیم دید ، و باز در هر دو جهان بیدار
 یکدگر خواهیم رسید ! » نتوانستم بیش ازین بگویم ... ویلhelm ! برای چه
 میبایستی هنگامی که دل من از غم جدایی میسوخت ، او چنین سؤالی را
 پمیان آورد ؟



شارلوت بازگفت: « آیا عزیزان مارا، که اینک در آغوش خاک خفته اند، از ما خبری هست؟ آیا از اوقاتی که ما خوشحالیم و با مهر و علاقه فراوان ازیشان یاد میکنیم، مطلع و مسرور میشوند؟ .. آه! هر شب روح مادرم، زمانی که در میانه اطفالش که امروز کودکان من هستند، نشسته ام، بر فراز سرم پرواز میکند. هر وقت که اطفال گرد من حلقه میزنند، بی اختیار سر بسوی آسمان می برم و اشک حسرت هیبارم! زیرا بغواطر می آورم که گرد او نیز همچنین حلقه میزدند! دلم میخواست زنده شود و ببیند که چگونه بمهد خود وفا کرده ام، و چنانکه در آخرین ساعت عمر خویش سفارش کرد، از اطفالش نگاهداری می کنم! هر شب بانهایت تأثر ازو عفو می طلبم و میگویم که: « ای مادر عزیز، مرا ببخش که نمیتوانم مثل تو اطفالت را سرپرستی کنم، ولی باز تا آنجا که ممکنست در آسایش آنها میکوشم. بین همگی سیر و پوشیده و عزیز هستند. ای مادر عزیز، اگر از جایگاه آسمانی خود میتوانستی یگانگی و اتحاد مارا ببینی، قطعاً خداوند مهربان را شکر میکردی، که مراحم خویش را از

کودکانت دریغ نکرده است و همچنان که هنگام مرگ از او درخواست کردی، آسایش ایشان را فراهم ساخته است ! »

ویلhelm نمیدانی که این کلمات را چگونه ادا میکرد ! هیچکس نمیتواند آنها را مثل او تکرار کند. هرگز ممکن نیست که حروف سرد و بی روح این نامه بتواند گل فشانی روح کبریائی وی را شرح دهد؛ آلبر کلام او را بملایمت قطع کرد و گفت: «شارلوت عزیزم، بیجهت خود را متأثر مکن. میدانم که باین افکار خیلی علاقه داری، ولی از تو خواهش میکنم ... » گفت: «آلبر، میدانم فراموش نکرده‌ای آن شبهایی را که مادرم زنده و پدرم در سفر بود و ما همه شب، پس از خواباندن اطفال، دور میز کوچک گردی می‌نشستیم. بیاد دارم که تو اغلب کتابهای خوب می‌آوردی، ولی کمتر اتفاق می‌افتاد که از آنها صفحه‌ای بخوانی، چونکه سخنان شیرین و نمکین مادرم از هر کتابی بهتر بود. راستی که وجود نازنینی بود. زیبا، خوش رو، ملایم، خوشحال و کدبانو! چه شبها که در مقابل خداوند روی خضوع بر زمین نهاده درخواست کرده‌ام که تمام صفات مادرم را بمن اعطا فرماید!» - من بی اختیار پایش افتاد و دستش را در دست گرفتم و بر آن اشک باری کردم و گفتم: «شارلوت! مراحم خدائی و روح مادرت هر دو متوجه تست!» - دست مرا فشرد و گفت: «کاش او را دیده بودید! او لایق آن بود که بدوستی شما نائل شود»: نزدیک بود بیهوش شوم. هیچکس تاکنون بدین پایه مرا مدح نگفته بود!

شارلوت باز بسخن ادامه داد و گفت: «چنین زنی در بهار عمر دچار مرگ شد، زمانی که طفل کوچکش شش ماه داشت؛ بیماریش طولی نکشید، مرگش با آرامی و رضا استقبال کرد؛ و تنها اندوهش برای اطفال و خصوصاً

طفل کوچکتر بود همینکه ساعت مرگش فرارسید بمن امر داد که اطفال را حاضر کنم . من نیز فوراً اطاعت کردم . کوچکتران هیچ نمی فهمیدند . بزرگتران نیز مبہوت و متوحش بودند . مادرم چون همه را در اطراف خویش دید، دست بر آسمان برد و همگی را دعا کرد و روی آنرا یکایک بوسه داد . سپس رو بمن کرد و گفت: «مادر ایشان باش.» منم قبول کردم . گفت: «دختر عزیزم ، کاردشواری را بعهده گرفتی : تو از چشم و دل مادر آگاهی و محبت مادرانه را اغلب در اشکهای چشمت دیده ام . برادران و خواهران را مثل مادر محافظت کن و نسبت پدربخویش چون زنی مهربان و مطیع باش ، تا موجب تسلی خاطرش بشوی .» بعد خواست پدرم را ببیند ، ولی او برای اینکه درد خود را ازمانہان دارد ، از خانه بیرون رفته بود . آلبر ، تو در همان اطاق حاضر بودی و مادرم چون صدای پایت را شنید ، ترا پیش خواند و نظر مخصوصی بر ما انداخت . گویا میدانست که پیوسته باهم در زندگی سعادت مند خواهیم بود .» آلبر او را در آغوش گرفت و گفت: «آری ما سعادت مندیم ! و بعد ازین نیز سعادت مند خواهیم بود!» - آلبر با همه متانت بکلی اختیار از کف داده بود و من نیز بکلی از وجود خویش بیخبر بودم .

شارلوت رو بمن کرد و گفت: «ورترا ، آیا چنین زنی تا بد معدوم خواهد بود! خدای من! نمیدانم چگونه راضی میشویم که چنین وجود - های عزیز را از ما دور کنند ؛ احساسات اطفال درین مواقع از ما بیشتر است . پس از مرگ مادرم مدتہا شکایت داشتند کہ سیاهانی «مامان» را برده اند . آنگاه ازجا برخاست . من چنانکہ گفتم از خوابی بیدار شده باشم همچنان نشسته بودم و دستش را در دست داشتم . گفت: «برخیزید

تا برویم . هنگام رفتن است ! » وخواست که دست خود را از دست من بیرون کشد . اما من دستش راها نکردم و گفتم : « یکدگر را خواهیم دید، یکدگر را خواهیم یافت و بهر صورتی هم که باشیم یکدگر را خواهیم شناخت !... » بعد گفتم که : « من میروم و بمیل خود هم میروم ، مهرباناً اگر عزیمت من همیشگی باشد تحمل ناپذیر خواهد بود ! خدا حافظ شارلوت ! خدا حافظ آلبر . یکدگر را خواهیم دید . » شارلوت بشوخی گفت : « لابد فردا ! » - نمیدانی که این کلمه فردا در من چه اثر کرد !... افسوس که چون دست خود را از دستم بیرون کشید نمیدانست که ... هر دو راه خانه پیش گرفتند ، منم در جای خود بیحرکت ماندم و در روشنائی ماه چشم برایشان دوختم . سپس گریه کنان روی زمین افتادم و دو باره برخاسته و دنبال آن دو تا نزدیک مهابی آمدم . لباس سفید شارلوت از دور در میان سایه درختان عظیم زیر فون میدرخشید ، تا اینکه بدریاغ رسیدند ! بی- اختیار هر دو دست را بسوی من دراز کردم و از نظر من ناپدید شد :



کتاب دوم

۲۰ اکتبر ۱۷۷۱

یروز بایدجا رسیده ایم . سفیر مریض است و باید چند روزی در بستر بماند . اگر اندکی خوشروتر از آنچه هست میبود ، هیچ گله‌ای نداشتم . بخوبی میبینم که دست تقدیر برای من بدبختیهای سخت فراهم کرده است ، ولی بایستی در زندگانی جسور و مصمم بود !



با سلامت و بی قیدی تحمل هر مشکلی آسانست ... بی قیدی ! از نوشتن این کلمه مرا خنده می گیرد . اگر طبیعتم اندکی بیقیدتر و امیدوارتر از آنچه هست میبود ، سعادتمندترین مردم روی زمین میشدم . چیز غریبی است ! مردم را می بینم که از آنچه دارند خشنودند و باندک استعداد و لیاقت خود مینازند . معیناً بر مزایا و قوای طبیعی خویش با دیده نوهیدی مینگریم ! ایخدای مهربانی که این همه نعمت بمن عطا فرموده‌ای ، چه میشد اگر نیمی از آنها را باز میگرفتی در عوض بدرویشی و خرسندی منعم میکردی .

باید صبور بود . با صبر هر کاری سامان پذیرست ! عزیزم می بینم که حق با تست . از وقتی که در ردیف این اشخاص وارد شده اعمال و طرز کار کردنشان رامی بینم ، رضایم از خویشتن به مراتب بیشتر شده است . مسلماً تا وقتی که ما در زندگانی همه چیز را با خود و خود را با همه چیز مقایسه میکنیم ، نیکبختی و بدبختی ما بسته بمنظور این مقایسه خواهد بود . بطوری که هیچ چیزی برای ما از تنهایی و انزوا خطرناکتر نیست .

عقاید و تصورات ما، که طبیعتاً رو به تکامل است، با قدرت خیال و روح شاعرانه ما نیز تحريك و تقويت میشود و متدرجاً به مراتبی میرسد که ما در پست ترین درجه آن قرار میگیریم. بهمین جهت آنچه در دسترسمان نیست بچشممان سخت زیبا جلوه میکند و دیگران را از خویشتن به مراتب لایقتر و سعادتمندتر می بینیم. گاه چنان بنقایص وجود خود پی میبریم که دیگری را درست جامع آنچه در ما ناقص است میپنداریم. پس بی درنگ فضائل خود را هم با تفریض میکنیم و فارغ از هر خیالی، فکر کار و کوشش را بکلی از سر دور میسازیم. آنگاه این وجود خوشبخت فانی جامع تمام کمالاتی میشود که فی الحقیقه خود خالق آنها بوده است!

برخلاف اگر در کار و کوشش پافشاری کنیم و بر ضعف خویشتن و مشکلات زندگی واقعی نگذاریم، بزودی با دیگران همدرش خواهیم شد، بلکه برایشان نیز سبقت خواهیم گرفت و در نتیجه بدانچه برآستی می خواسته ایم، خواهیم رسید.

م کم وضع زندگانی فعلی برای من تحمل پذیر شده است. علی الخصوص که کار زیاد و تماشای این اشخاص گوناگون و قیافه های مختلف موجب تسلی خاطر منست.... بتازگی با کنت من.. آشنا شده ام و هر روز احترام او در نظرم بیشتر میشود، زیرا که روحی بلند و منیع دارد،



و از صحبتش بخوبی میتوان فهمید که دوستی و عشق را عزیز می شمارد. یکروز برای انجام کاری مأمورم کرده بودند که بدیدار او روم. از همان روز محبت من در دلش جایگیر شد و همینکه چند کلامه با هم سخن گفتیم، دریافت که مطالب یکدیگر را خوب درک می کنیم و با من راحت تر

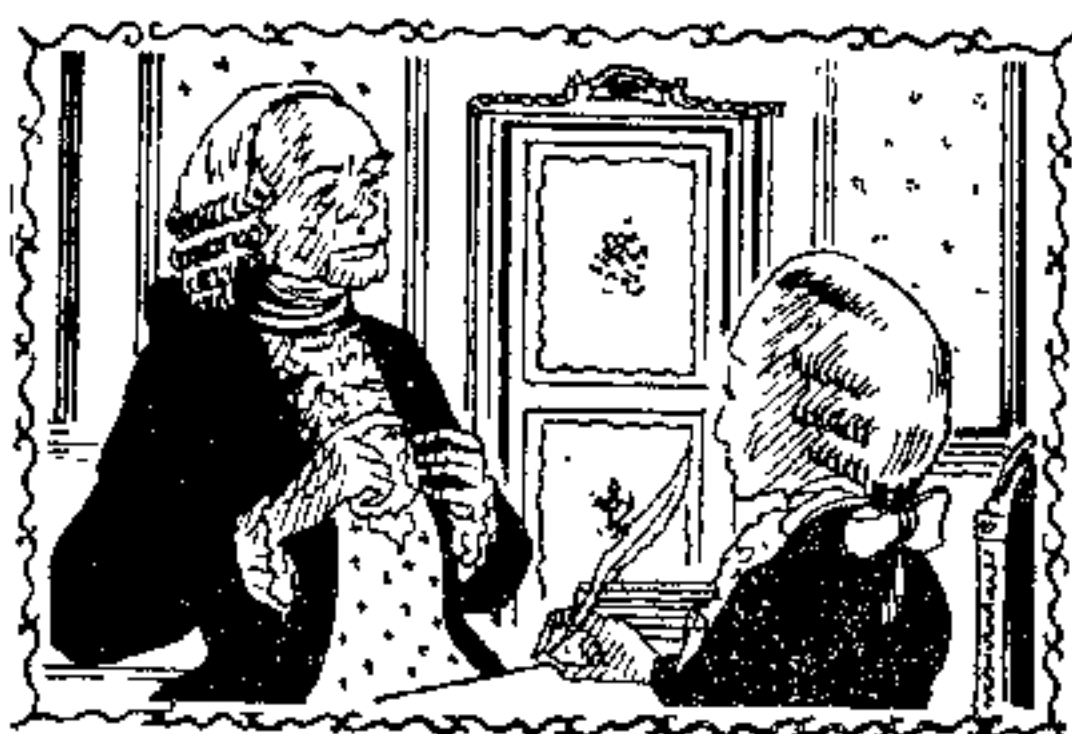
از دیگران میتواند صحبت کند .

اکنون چنان با من دوستانه و بی تکلف سخن میگوید که مایه خرسندی و رضای خاطر منست. برای مادرین عالم وجد و سروری محسوستر و حقیقی تر از آن نیست که بینیم مرد صاحب دل و بلند فکری اسرار درونی خود را بر ما فاش میسازد .

۲۴ دسامبر.

روز سفیر برای من اندوه و ملال تازه ای فراهم میکند این بدبختی را از پیش منتظر بودم . این شخص ابله ترین مردم روزگار و بسیار ایرادگیر و بهانه جوست . در کارهای خویش خیلی با وسواس و احتیاط پیش میرود . هرگز از خویشتن راضی نیست و بهمین سبب هم کسی نمی تواند رضای خاطر او را فراهم سازد . من همیشه می گویم که کارها را بسرعت و برهنمائی ذوق و قریحه خود انجام دهم و هرگز در آنچه نوشته ام دست نمی برم . ولی آقای سفیر اغلب سوادها را بمن رد میکنند و میگویند : « آنچه نوشته اید بسیار خوبست . ولی درست دقت کنید و دو باره بخوانید ، شاید بتوان عبارات بهتر و کلمات موجزتری پیدا کرد . » در نامه ها حتی يك نقطه نباستی فراموش شود و اگر مضمون اندکی از سبک معمولی متمایز باشد ، آقای سفیر مقصود را نخواهد فهمید . با اینگونه اشخاص سروکار داشتن سخت ترین عذابهاست : تنها چیزی که موجب تسلی خاطر منست ، همان نيك بینی و اظهار اعتماد كنت س . است . چند روز پیش از وسواس و کندی سفیر ماصریجا شکایت میکرد و میگفت که اینگونه اشخاص زندگانی را بر خویشتن و دیگران دشوار میکنند ، ولی چاره نیست . همانطور که مسافر در راه

خویش ناگزیر زحمت بالا رفتن از کوهی را تحمل میکند ، باید بازحمات ایشان ساخت . البته اگر کوه مانع راه انسان نشود ، زودتر و آسانتر



بمقصد میتوان رسید ، ولی چون مانع راهست چه میتوان کرد ؟

آقای سفیر خوب می بیند که کنت س .. همیشه مرا بدو ترجیح میدهد ، بهمین سبب متغیر است و تا موقعی بدست آورد ، زبان بیدگویی از کنت میگذشاید ، ولی من پیوسته از کنت طرفداری میکنم و بر کینه آقای سفیر افزوده میشود !

دیروز مرا سخت متغیر ساخت ، چون احساس کردم که روی سخنش با منست . میگفت کنت در مسائل سیاسی قطعاً استعداد کامل دارد و در سرعت عمل و نویسندگی نیز کم نظیر است ، ولی مثل تمام مردم حاضر جواب و شیرین زبان در هیچکاری تسلط و تبحر ندارد . من بر افکار و رفتار او خندیدم و از کنت دفاع کردم و گفتم که او مردیست لایق ، و با اطلاعات وسیع و فضائل اخلاقی خویش می تواند به مراتب عالیتر نائل شود ، و مخصوصاً اظهار کردم که تاکنون هیچکس را ببلند فکری و استعداد کنت ندیده ام که

روح خود را بهزار گونه مسائل مختلف مشغول سازد و در سرعت عمل و زندگی عادی خلل و تزلزلی وارد نشود . افسوس که کلمات من برای دعاغ کوچک آقای سفیر مثل زبان عبری نامفهوم بود و از ترس اینکه مبادا دامنه سخن بمجادله کشد ، از اجازة مرخصی خواستم .

تقصیر با شماست ، باشما که مرا فریب دادید و با نصایح دلکش خود بقبول این شغل برانگیختید و پیوسته موعظه کردید که بایستی در زندگی پیشرفت و ترقی باشد ! پیشرفت و ترقی !... اگر آنکسی که سبب زمینی میکارد و هرروز برای فروش گندم خود برآسی می نشیند و بشهر می رود ، در کار خود پیش از من نتیجه نمیگیرد ، من حاضرم که ده سال دیگر هم در این زندان پای بند باشم و هر گونه زحمتی را تحمل کنم !

تو نمیدانی مجالست با اشخاص پستی که در اینجا جمعند ، چقدر دشوار و خسته کننده است ! همین مصیبت و ادبار تجمل آهیز فریبنده بی خبری . اینان پیوسته در راه تقدم و برتری بایکدیگر نزاع دارند ! شب و روز مراقبند که مبادا قدمی از دیگران عقب بمانند !

در اینجا آرزوهای پست و حقیر را میتوان آشکارا مشاهده کرد ! مثلاً زنی را میشناسم که با هر کس از اصل و نسب و املاک خویش سخن میراند و چنان درین خصوص اصرار دارد که اغلب مردم او را احمقی فریفته دارائی و نسب خویش میشناسند ، در صورتی که پدرش ثبات یکی از دادگاه های این حوالیست !

ویلبلم عزیزم ، نمیدانم انسان تا چه اندازه بایستی بی شعور باشد که با اینگونه دناقتها در سوائی خود بکوشد !

روز بروز بر من مسلم تر میشود که هرگز نبایستی دیگران را با خوبشتن

مقایسه کرد ؛ و مخصوصاً مراعات این نکته برای من که بیشتر بایستی بخود
و باین دل طوفانی پردازم ، خیلی واجبست ؛ - آه ! که اگر مردم مانع راه
من نباشند ، من هرگز کاری بکار ایشان ندارم ؛

چیزی که مرا بسیار متغیر میکند ، این آداب و ملاحظاتی ناپسند و
حقیر اجتماعیست . من خود بیش از هر کسی معتقدم که مردم بایستی در
مراتب و درجات بایکدیگر متفاوت باشند و ازین جهت نیز فوائد بسیار
دیده ام ، ولی مایل نیستم که این عقیده درست هنگامی که میتوانم باندک
سرور و سعادتى نائل شوم ، مانع راه من گردد .

در یکی از گردشهای اخیر خود با مادها و ازل ب ... آشنا شدم ، که
بسیار دلفریب و برخلاف مردم مصنوعی اینجا ، باخلاق طبیعی آراسته است .
مدتی سخن گفتیم و هر دو شیفته اخلاق یکدیگر شدیم . هنگام جدائی از
وی اجازه خواستم که گاهی برای تجدید دیدار بمنزلش روم ، ولی چنان
بامن مهربانی و تعارف کرد که موقعی مناسبتر از آن نیافتم .

منزل او درین شهر نیست و موقتاً در خانه عمه پیر خود بسر میبرد .
از قیافه عمه اش خوشم نیامد ، اما بسیار احترامش کردم و بیشتر با او سخن
گفتم و در نیم ساعت آنچه را که برادر زاده اش چندی بعد برایم حکایت
کرد ، کشف کردم ؛ دانستم که پیری ، عمه بیچاره را از هر کاری بازداشتنه
است ؛ جز اصل و نسب سرهایه و پشتیبانی ندارد . پناهگاهش خانه اوست که
در آنجا تحصن گشته و تنها تفریحش این است که از ایوان خانه مردم شهری را
تماشا کند . میگویند که در جوانی خوشگل بوده و زنگانی را بغفلت و عیاشی
گذرانیده و جوانان بسیار را ببدبختی و مذلت افکنده است . پس از جوانی
هم سر بندگی پیش افسر پیری فرود آورده و چندی نیز با وی بسر برده

است . اکنون که آن افسر مرده و پیری نیز دامنگیر وی شده کسی را ندارد . چنانکه اگر برادر زاده مهربانش نمیبود ، ناگزیر بایستی باقی عمر را بتهائی بگذراند .

۸ ذی‌حجه ۱۷۷۲

میدانم اینان چگونه مردمانی هستند که تمام حواسشان متوجه تشریفات و تمام کوشش و خیالشان در مدت سال مصروف آنست که از هم قدمی پیشتر گذارند . تصور میکنم که ایشان را کار دیگر نیست . برخلاف چون



اوقات خود را صرف مقاصد حقیر خویش میکنند ، از کارهای جدی و منافع بزرگتر باز میمانند . در هفته اخیر يك مسابقه ارابه رانی ، بسبب مشاجرات بیجای همین اشخاص برهم خورد .

دیوانه‌ها نمیدانند که مقام و مرتبه اصلا اهمیتی ندارد و کسی که بمقام اول میرسد کمتر کار عمده‌ای انجام میدهد ؛ چه بسیار از پادشاهان که محکوم وزیران خویش شدند و چه بسا وزیران که فکر يك منشی برایشان حکومت میکنند ؛ پس فی الحقیقه مقام اول با کیست ؟ بعقیده من با آن کسی که از دیگران فکرش دوراندیش تر باشد و بتواند بنیروی نفوذ یازرنگی خویش بر میل و اراده دیگران مسلط شود و مقاصد خود را بر کرسی نشاند ؛

۲۰ ذی‌حجه

ارلوت عزیز ، وقت آن رسیده است که اندکی از گزارش خویش برای شما بنویسم . اکنون در اجاق کوچکی از میخانه دهکده نشسته و از بدی هوا بدینجا پناه آورده‌ام ؛ از وقتی که دچار شهر زشت و ملال انگیز شده‌ام ، و با این مردعی که راستی با دل من



بیگانه‌اند، سروکار یافته‌ام، هرگز دلم نمیخواست است که بشما نامه‌ای بنویسم. ولی امروز که تنها درین کلبه تنگ و تاریک نشسته‌ام، و برف و تگرگ با پنجره کوچک اطاقم زد و خورد میکند، نخستین خیالی که در دلم راه یافته، خیال شماست. بمحض اینکه قدم بدرون این کلبه نهادم، صورت و خاطرات شیرینی که از شما دارم در نظرم میجسم شد و هیجان سوزان و مقدسی بر وجودم مستوای گشت! پس از دیر زمانی یکبار دیگر خود را خوشبخت دیدم:

عزیزم، کاش مرا درین تشویش خاطر میدیدی! کاش میدیدی که چگونه همه چیز در من رو بزوال می‌رود! نه یک لحظه از دل خود نصیبی



میگیرم و نه ساعتی روی سعادت می‌بینم! مثل آنست که برابر پرده خیمه شب بازی ایستاده‌ام و عبور عروسک‌هایی را که بر اسبان کوچک خود نشسته‌اند، تماشا می‌کنم. گاه بخود می‌گویم که شاید تقصیر با چشم منست و آنچه می‌بینم اشتباه نظریست! من نیز درین میان کار خود را انجام میدهم، و فی الحقیقه مرا نیز مثل آن عروسکها بحرکت درمی‌آورند. گاه دست

چوبی رفیق خود را میگیرم، ولی بی اختیار سراپای وجودم میارزد و دست
 او را رها نمیکنم؛ شب را بامید صبح میگذرانم، اما چون سپیده بر خاست
 از بستر بر نمیخیزم. روز را بخیال ماهتاب شب میکنم، ولی شب از اطلاق
 خود پا بیرون نمیگذارم. راستی که نمیدانم خواب و بیداری من برای
 چیست؟ آن قوه‌ای که محرک زندگی من بود ناچیز گشته و آن اشتیاقی
 که شبها بیدارم نگاه میداشت و بامدادان خواب را از دبدگانم دور میکرد،
 محو و نابود شده است. در اینجا فقط یک نفر را یافته‌ام که میتوان او را زن
 خطاب کرد و او دختریست بنام مادموازل ب... شارلوت عزیزم، اگر بتوان
 شیبی برای شما قائل شد، این دختر میتواند شیبه شما باشد. شاید در
 دل بگوئید که «ورتر هم راء تعارف و مجامله پیش گرفته است!» از قضا
 این فکر تاحدی بحقیقت نزدیک است. چندیست که بسیار مهربان و خوش
 خلق شده‌ام، چونکه نمیتوانم طور دیگر باشم. خانمها معتقدند که هیچ
 کس مثل من در مدح و ثنا گفتن زبردست نیست (دروغ را هم اضافه کنید،
 زیرا میدانید که مدح و ثنای بیدروغ مجالست.)

سخن از مادموازل ب... بود. این دختر روح بسیار بی آرایش و
 منزهی دارد که کاملاً در چشمان آسمانیش منعکس است. تنهایی و دوری
 گزیدن از مردم را دوست میدارد. زیرا از مصاحبت افراد طبقهٔ خویش
 دلش خرسند نمیشود. چه ساعتها که باهم درسکوت و آرایش بی‌ایق
 گذرانیده‌ایم مگر سخن از شما میمان آمده است و مکرر وادارش کرده‌ام که
 نام شما را با ستایش و احترام بر زبان آورد؛ ببخشید وادارش نکردم، او

خود بسیار مایلست که از شما سخن گفته شود ، و شما را عزیز میدانم .

آخ ؛ چرا من درین ساعت پیش پای شما در آن اطاق زیباننشسته ام
و اطفال خردسال عزیزمان دور من نمی چرخند ؛ حاضرم برای اینکه قیل
و قال ایشان مایه آزار شما نشود ، همگی را گرد خود جمع کنم و برایشان
قصه های عجیب بگویم !

آفتاب تابان میخوابد از پشت این دامنه های پر از برف غروب کند ،
ابر ها پراکنده شده و برف ایستاده است ، من هم بایستی بقیفس خویش
برگردم .. خدا حافظ ؛ آیا آلبر نزد شماست ؛ حالش چطور است ؟ ...
امیدوارم که خداوند گناه این سؤال را بر من نگیرد !

۸ فوریه

شبت روز میگذرد که هوا در نهایت بدیست ، ولی من ازین
جهت خوشحالم ، زیرا از وقتیکه باینجا آمده ام ، بکروز
نشده است که هوا خوب باشد و کسی آنروز را بر من حرام
نکند ؛ در صورتی که اگر باران و برف بیارد و یا هوا طوفانی
باشد ، میتوانم بخود نوید دهم که آنروز را در خانه راحت خواهم بود .
هر وقت که طلوع آفتاب روز خوش و هوای خوبی را نوید میدهد ، بی اختیار
میگویم که : « امروز هم یکی از نعمتهای خدایم است که ممکنست
مردم بربکدگر حرام کنند ؛ چیزی در جهان وجود ندارد که مردم
از بکدگر تر بایند ؛ سلامتی ، شهرت نیک ، خوشحالی ، راحتی ؛ و غالباً این
گناهها از حماقت ، کوتاهی فکری ، بی انصافی و یا بخیالی خود ، از حسن نیت
مرتکب میشوند . گاهی حاضر شده ام پای ایشان بیفتم و خواهش کنم که پرده

اسرار و حیثیات یکدگر را بدین اصرار پاره نکنند:

۱۷ فوریه

ز آن میترسم که من و سفیر نتوانیم دیرزمانی باهم بسر
بریم . اینمرد راستی تحمل ناپذیر است . طریقه کار
کردن او بقدری مضحکست که من غالباً سر از اطاعتش
هیچم و کارها را بمیل خود انجام میدهم ، و بدیهی
است که او بهمین علت از من راضی نیست . چنانکه



اخیراً بدربار شکایت کرده بود و در نتیجه وزیر نامه ملامت آمیزی بمن
نوشت . با آنکه مکتوب او ملایم بود مصمم شد که از خدمت استعفا کنم ،
ولی در همان ضمن يك نامه خصوصی از وزیر رسید که مرا در مقابل شرافت
و عقل و علو همت او بزبانوی ستایش در آورد ، نمیدانی که باچه مهر و
محبتی کم ظرفی و زودرنجی مرا ملامت کرده بود ! افکار تند ، میل نفوذ
در عقاید دیگران ، تمایل بدخالت در تمام امور ، و سایر صفات مرا شایسته و
پسندیده شمرده است و ابدأ جایز نمیداند که این صفات را از خود دور
سازم ؛ ولی میدارد که در حرارت آنها تخفیفی حاصل شود و حتی الامکان
هر يك بمصرف حقیقی خویش رسد و از آن نتایج مفید بدست آید .

اینك هشت روز است که بر اثر نامه وزیر ، از نو خود را برای تحمل
مشقات حاضر ساخته و باخویشتن آشتی کرده ام . راحتی خیال و راضی بودن
از خویش چه نعمت نایاب و گرانبهاست ! عزیزم ، کاش این نعمت بقدری
که نایاب و گرانبهاست ، بی نبات و فنا پذیر نبود :

وستان عزیز من ، امیدوارم که مراحم خداوند پیوسته شامل حال شما باشد ، و پروردگار عالم تمام روزهای خوشی را که از من دریغ کرده است ، بشما عطا فرماید !
آلبر از تو بسیار متشکرم که مرا فریب دادی .



منتظر بودم که خبر عروسی شما برسد و عهد کرده بودم

که در آن روز شمایل شارلوت را با تشریفات زیاد از دیوار بردارم و در میان کاغذها پنهان کنم . ولی اینک شما عروسی کرده اید و تصویر او هنوز در جای خود باقیست ! پس دیگر دست بدان نخواهم زد ! برای چه آنرا از پیش چشم بردارم ؟ من میدانم که پیوسته یا شما نزدیکم و محبت من درد دل شارلوت جای دارد . حتی اطمینان دارم که پس از تو مرا از هر کسی عزیزتر میشمارد و میخواهم که مهر من همیشه درد دلش باقی باشد . او ! اگر بخواهد مرا فراموش کند ، از غصه دیوانه خواهم شد ! ... آلبر اینخیال برای من از آتش دوزخ سوزنده تر است ! .. خدا حافظ آلبر !
ای فرشته آسمانی ، خدا حافظ ! خدا حافظ شارلوت !

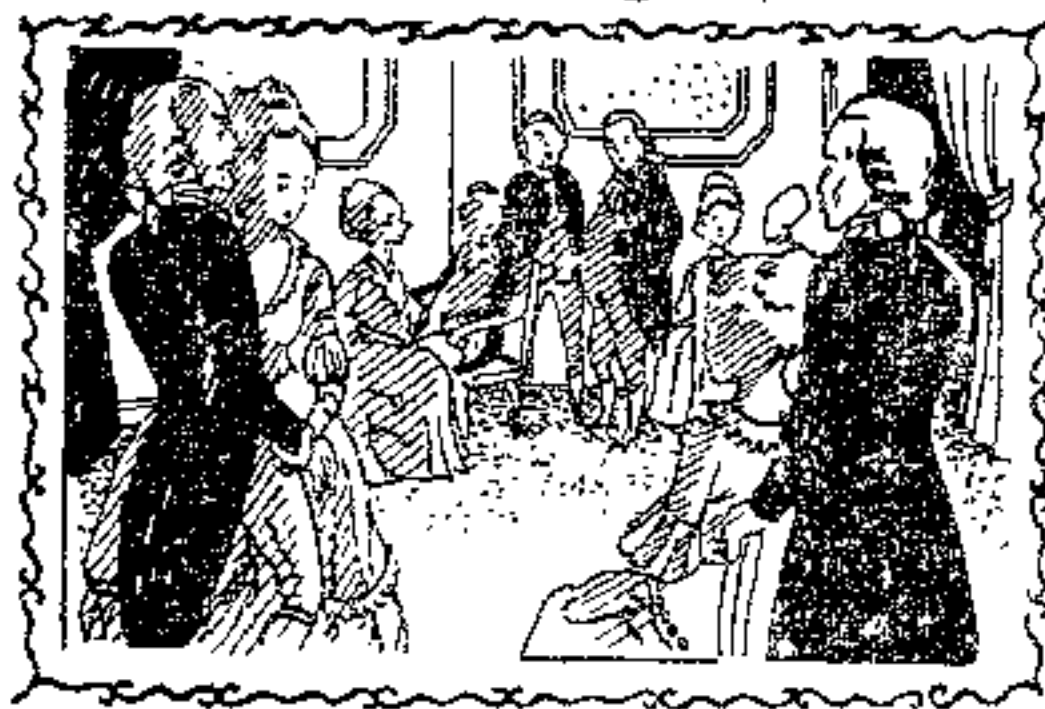
خیرا تحقیری نسبت بمن روا داشته اند که مجبورم از اینجا حرکت کنم . از خیال آن دندان برهم میفشارم ؛ هیچگونه علاجی ندارد و تقصیر تنها بگردن شماست که محرك من شدید و بقبول شغلی که بیچوجه مناسب من نبود ، وادارم کردید .



اینک بسزای خویش رسیدم و برای اینکه باز مثل همیشه فکرتی

که بدینی و افکار تند من مایهٔ این پیش آمد بوده است، شرح مختصری از حقیقت واقعه را برایت مینویسم :

کنت س. س. مرا دوست میدارد و محترم میشمارد، اینمطلب را هم تاکنون چندین بار بتو نوشته‌ام. دیروز در خانهٔ او ناهار خوردم، اتفاقاً روز پذیرائی او هم دیروز بود و عده‌ای از آقایان و خانمهای طبقهٔ اول برای شب نشینی بخانهٔ وی می آمدند من ابدأ درین فکر نبودم، و گمان نمی‌کردم که مجلس اینگونه اشخاص جای مازیردستان نیست! مختصر با کنت ناهار خوردیم و پس از آن در تالار بزرگ خانه قدم زنان مشغول صحبت شدیم درین ضمن سرهنگب هم رسید و ساعت اجتماع کم کم نزدیک میشد، ولی خدا میداند که من ابدأ در فکر آن نبودم! طولی نکشید که خانم عالیقدر س. س. با شوهر عالیجناب و دختر بزرگ تپی مغز خویش، که سینه‌ای پهن و کمری باریک داشت، وارد شدند و چون از مقابل من گذشتند، نظری حقارت آمیز، چنانکه شایستهٔ ایشان بود، بر سر ابای من انداختند. منم چون طبیعتاً ازین طبقه متنفرم، مصمم بودم که چون کنت از یازده سرائی ایشان نجات یافت اجازهٔ مرخصی بخواهم و خارج شوم. ولی در همان ضمن مادموازل ب



وارد شد و قلب من مثل همیشه از دیدنش اندکی شکفته گشت. پس بی اختیار از خیال رفتن منصرف شدم و خود را بزندلی او نزدیک کردم و آغاز سخن نمودم. اما پس از چند دقیقه احساس کردم که با من بآن صداقت و میل معمولی سخن نمیگوید و باطناً اندکی پریشانست. خیلی متعجب شدم و در دل با خود گفتم که: «گویا این دختر هم در اخلاق با سایر مردم فرقی نداشته باشد؟» مختصر سردی او در من مؤثر شد و مجدداً خیال رفتنم قوت گرفت. ولی باز در جای خود ایستادم، چون گمان داشتم که اشتباه کرده‌ام و در اخلاق او تغییری حاصل نشده است. باز امیدوار بودم که از دهانش کلام شیرینی بشنوم و مانند همیشه مورد مهر و محبت صادقانه‌اش واقع شوم. در همین حال جمعیت تالار زیاد میشد. بارون، فی... با لباسی که از تاجگذاری فرانسوی اول باو ارث رسیده بود، آقای ر... مشاور دربار بازو جبهه کر خود، و آقای ژ... با صورتی عجیب و مضحک، که درزهای لباس عهد عتیق خود را با پارچه‌های معمول امر و زوصله کرده بود، هر کدام بترتیب وارد شدند. من بابهضی از واردین که سابقه‌آشنائی داشتم، شروع بسخن کردم، ولی ایشان باختصار هیبرداختند و چنان مینمود که بصحبت من مایل نیستند. پس در فکر فروردرفتم زچون تمام حواسم متوجه مادموازل ب... بود، ندیدم که در آنسوی تالار برخی از خانه‌ها در گوش یکدیگر چیزی میگویند، و ملتفت نشدم که نجوای آنان بمردان نیز سرایت کرد و در نتیجه مادام س... نزدیک کنت رفت و چیزی باو گفت. اینهارا مادموازل ب... بعد از آنشب برای من حکایت کرد. بالاخره کنت بسوی من آمد و مرا نزدیک پنجره‌ای برد و گفت: «شما از خالق و خوی عجیب این طبقه آنگاهید، می بینم که جمعیت از حضور شما خرسند نیست،

همه‌ها این بیستم... «من ناراضم و اقطع نمودم و بسم سال هفتم:» «جواب نمت، هزار بار از شما معذرت می‌خواهم و البته من بایستی قبلاً درین خصوص اندیشه کرده باشم. خواهشمندم مرا ازین پریشان حواسی معذور دارید. اکنون هم مصمم بودم که اجازه بگیرم و مرخص شوم.» کنت دست مرا باهیجان غریبی که حاکی از افکار درونی او بود فشرد. من نیز تعظیمی کردم و آهسته خود را از میان آن مجمع عالی بیرون انداختم و سوار بر درشکه‌ای شدم و برای تماشای غروب آفتاب به م... شتافتم.

شب که برای صرف شام بمهمانخانه آمدم، جز چند نفر که در گوشهٔ میز باطاس تخته نرد مشغول بازی بودند، کسی در آنجا نبود. دقیقه‌ای نگذشت که دوست نجیب‌الدین از در وارد شد و همینکه کلاه خود را به‌چوب اباس آویخت، نظری باطراف انداخت و نزدیک من آمد و آهسته گفت: «شنیده‌ام امروز بتو بسیار بد گذشته است؟» - گفتم: «بمن؟» جواب داد: «آری، گفتند که کنت ترا باخواهش از انجمن خودشان خارج کرده است؟» گفتم: «ای کاش انجمنشان را مرده شوی ببرد! من با کمال میل از آنجا بیرون آمدم، چون استفاده از هوای آزاد را بسیار برینگونه انجمن‌ها ترجیح می‌دهم.» گفت: «بسیار خوب، من خیلی خوشوقتیم که این واقعه ترا متأثر نکرده است، ولی چیزی که باعث دل‌تنگی من شده اینست که تمام مردم از شرح واقعه مطلع شده اند.» - از شنیدن این کلمات کم‌کم غم و اندوه در خاطر من راه یافت؛ چنانکه چون کسی برای صرف شام وارد میشد و بمن نظر میکرد، در دل می‌گفتم: «لابد برای همین موضوع است که بمن نگاه میکند» و ازین خیال خون در عروقم می‌جوشید.

امروز می‌بینم که همه با نظر ترحم بمن مینگرند. و می‌فهمم که

حسودان من خود را فاتح شمرده اند و میگویند: « این خود پسندان را ببینید که چگونه باندك هوش خود غره میشوند و مراعات آداب و رسوم را ننگ می‌شمارند.. » آری، وقتیکه در اطراف انسان ازینگونه سخنان تحقیر آمیز میگویند، چنانست که کارد بقلب او فرو می‌برند کیست که درین موقع بتواند بدگویی بدخواهان و حسودان را تحمل کند؛ البته اگر سخنان ایشان علت و اساسی نداشت تحمل آن آسان بود.

۱۶ مارس

ر چیزی موجب خشم و اندوه منست، امر و زما دهوازل ب ..
 را در تفرجگاه دیدم زبی اختیار نزدینک اورفتم. باهم از جمعیت دوری گرفتیم و من از رفتار آن روزش در منزل کنت، گله آغاز کردم. در جواب من با آهنگ مؤثر و لرزانی گفت: « ورترا شما که از دل من آگاهید، سزاوار نیست که حالت آن روز مرا بخود پسندی تعبیر کنید. نمیدانید که من خود برای خاطر شما درجه عذابی بودم. از همان دقیقه ای که وارد تالار شدم و شما را در آنجا دیدم، اتفاقات بعدی را پیش بینی کردم و صد بار بیشتر مصمم شدم که شما را نیز از حقیقت امر آگاه سازم. من یقین داشتم که خانه های س... و ت. ترک گفتن مجاس را هزار بار بر مصاحبت شما ترجیح میدهند و میدانستم که کنت هم هرگز راضی نخواهد شد که ایشانرا از خود برنجاند ... نمیدانید که اکنون چه شهرت ها داده اند! - ازین سخن آنچه را که آدین پریشب درهما بخانه گفته بود، بخاطر آوردم و خون در عروقم بجوش آمد. بسختی هیجان باطنی خویش را مخفی کردم و گفتم: مگر چه شهرت داده اند! - ازین سؤال اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: « ورترا، نمیدانید که از بنجرت چند بر من سخت گذشته است» -

این اظهار بکلی مرا از خویش غافل ساخت ، نزدیک بود که خود را بیایش اندازم . گفتم : « مگر چه شده است ؟ » - اشک از چشمانش بر گونه‌ها سر ازیر شد و من بکلی خود را فراموش کردم . پس اشکها را از صورت پاک کرد و گفت : « شما عمه مرا می‌شناسید ، او نیز آنروز در خانه کنت حضور داشت و شاهد وقایع بود ! از دیر روز تا بحال مرا پند میدهد و ازین که باشما دوستی گزیده‌ام ملامت می‌کند . نمیدانید که در غیاب شما چه حرفها زد و چه تحقیرها کرد که من فقط يك قسمت آنرا می‌توانستم مدافع باشم ! »



هر يك از کلمات او مثل کارد در دل من می‌نشست . نمیدانست که این ظهارات در برابر من بی‌رحمی است و کلمات شرح داد که درین موضوع چگونه بیب‌جوئی و زشت‌گویی خواهند کرد و چگونه عده‌ای خود را فاتح خواهند نامرد و ازینکه من بسزای غرور و عنایت خویش رسیده‌ام خشنود خواهند شد .
 سخ : ویلهلم . نمیدانی که شنیدن این کلمات از آن دهان قشنگ و با آن مدای معصوم در من تا چه دایه مؤثر بود ! ... چنان‌کینه این مرده در دل

زسوخ یافته است ، که آرزو دارم یکنفر دیگر همان کلمات را در برابر من تکرار کند ، تا شمشیر خود را در سینه اش جای دهم . شاید از دیدن خون آتش خشم و کینه ام فرو نشیند ! تا بحال متجاوز از صد بار دشنه برداشته ام که قلب خود را از بار آلام و مصائب برهانم . میگویند در اسبان نژاد مخصوصی هست که چون از بسیار دویدن زیاده از حد گرم شدند بادندان یکی از عروق خویش را پاره می کنند و بدین وسیله خود را از آن هیجان و حرارت می رهانند . در من نیز گاهی همین میل پیدا می شود ، که یکی از عروق خود را پاره کنم و خویشتن را تاابد آزاد سازم .

۲۴ مارس

ستغفای خود را بدر بار فرستاده ام و امیدوارم که پذیرفته شود . مرا ببخشید که درین باره با شما مشورت نکرده ام . ماندن من در اینجا امکان پذیر نیست ، قطعاً بایستی بروم و از پیش میدانم که شما برای ماندن من چه فواید و محسناتی خواهید شمرد ...



سعی کن که مادرم از شنیدن این خبر تلخ زیاد متأثر نشود . من برای شخص خود کاری نمیتوانم کرد ، پس باید او از من هیچگونه انتظاری نداشته باشد . میدانم که ازین پیش آمد خیلی متألم خواهد شد ، زیرا پسرش در قدم نخستین زندگانی ، از کاری که ممکن بود بسفارت و مقامات بزرگت دیگرش برساند ، کناره جوئی می کند و آینده خویش را بقضا و قدر میسپارد !

هر چه می خواهید بگوئید و برای ماندن من از هر اقدامی که میتوانید کوتاهی نکنید ، ولی افسوس که دیر شده است ، و من از اینجا خواهم

رفت! برای اینکه از مقصد من آگاه باشید میگویم که یکی از شاهزادگان اینجا از من خوشش آمده و چون از خیال من آگاه گشته، خواهش کرده است که با هم بامازگ او برویم و این فصل را در آنجا بسر ببریم. ضمناً عهد کرده است که مرا کاملاً در کارهای خویش مختار و آزاد گذارد. من نیز چون از جهانی با او توافق دارم، این پیش آمد را بفال نیک گرفته‌ام و با وی خواهم رفت.

۱۹ آردیل

زد و نامه‌ای که اخیراً نوشته‌ای، بسیار متشکرم. جواب آنها را برای آن فرستادم که منتظر بودم قبول استغفایم از دربار برسد. میترسیدم که مادرم بوزیر مراجعه کند و خیالات مرا برهم زند؛ ولی خوشنودم که جواب استغفای من رسید. امیدانید که



باچه تأسفی آنرا قبول کرده‌اند. وزیر هم در مکتوب خصوصی خود چیزهایی نوشته است که اگر بگویم آه و ناله شمارا زیاده‌تر خواهد کرد. ولی عهد بیست و پنج «دوکا» (۱) بعنوان انعام برای من فرستاده و چند سطری نیز نوشته است که خواندن آن اشک مرا جاری ساخت. بنابراین دیگر احتیاجی بی‌وزندارم و لازم نیست پولی را که در نامه اخیر خود از مادرم خواسته بودم بفرستید. ه ه

ردا از اینجا خواهم رفت و چون از راهی که میرویم تا مولد من شش میل بیشتر نیست، خیال دارم بدان شهر روم و دیداری تازه کنم و یکبار دیگر ایام پر سعادت و سرور گذشته‌را، که در غفلت می‌گذشت، بیاد آرم.



۱ - دوکا يك قسم پول طلا تقريباً معادل با سه تومان بون ایران .

پس از مرگ پدرم دیگر مادرم نتوانست درین شهر بماند و از آن نقاط عزیز و مأنوس چشم پوشید و ما را بشهری که فعلاً منزل دارید برد. آن روزی را که در کالسکه با او از دروازه شهر بیرون آمدیم خوب بخاطر دارم و میخواهم مخصوصاً از همان دروازه وارد شهر شوم. خدا حافظ و یلہلم! ترا از وقایع این سفر آگاه خراهم کرد.

۹۰۹

یارت زادگاه خویش را با اخلاص و عقیدت کامل انجام دادم و این تجدید دیدار درمن تأثیر فراوان کرد. چون بدرخت زیزفون عظیمی که در نزدیکی شهر برپا ایستاده است رسیدیم، از درشکه بیرون آمدم و از دنبال آن



پیاده براه افتادم. میخواستم که خاطرات شیرین گذشته درمن تأثیر تازه ای کند و دلم دلیل راه من باشد.



زیر آن درختی که در ایام کودکی آغاز و انجام گردشهای من بود، ایستادم. بچه تغییراتی در اینجا پدید آمده است؛ آنوقتی که هنوز بدینجا

نیامده بودم ، درعالم خیال حریص بودم که خود را زود تر باین محیط
 مجهول خیالی برسانم و امید داشتم که درینجا دل من بذات واقعی نائل
 شود و آرزوهائی که با کمال بی صبری انتظار می کشید ، برسد ! اینک از
 این دنیای فراع باز گشته ام ... ولی عزیزم ، بجز حرمان و نومیدی ارمغانی
 ازین سفر با من نیست : .. در مقابل خویش کوهی را که غالباً مرجع آمال
 من بود ، مشاهده می کردم . در آنجا ساعت ها می نشستم و آرزو داشتم
 که از قله های بلند آن بالا روم . در عالم خیال روح خویش را بدرون
 جنگلها و دره های زیبائی که در زیر حجاب بخارها دیده میشد ، داخل
 می کردم و چون ساعت باز گشت فرا میرسید با چه زحمتی از آن مناظر
 چشم می پوشیدم ! ..

زمانی که بسوی شهر میرفتم ، بتمام خانه های کوچکی که با بنججه
 های خود از پیش باقی مانده بود ، سلام می کردم و از دیدن خانه های
 تازه و مشاهده تغییرات دیگر متنفر بودم . در ایام عزیزم ، وارد جزئیات
 نمیشوم و از بیان تائراتی که از ورود بشهر در وجودم پدید آمد ، چشم
 می پوشم . زیرا تفصیل آنها همانقدر که برای من لذت بخش بوده است ،
 برای تو مایه خستگی و مایل خواهد بود ...

مصمم بودم که در هیچ درت خانه قدیمی خودمان منزلی بگیرم همین
 که با آنجا رفته مکتب خانه ای را که از خرد سالی مانند گوسفندان در آنجا
 جمع میدیم و نزد ببرزنی درس میخواندیم . دیده که بدکن عمارتی بدل
 شده است . بی اختیار اندوه و دل بسیر رانشکبری های فراوانی را که
 در آنسوراخ تحمل کرده بودم ، بخاطر آوردم .. در هر گه بی دگر تازه ای
 بر میخوردم . و دیدن هر یک از آنها چنان در من مؤثر بود که قطعه زیارت

ارض مقدس و آن تأثیر نیست !

یکی از آن تأثیرات بی شمار را بر حسب مثال برای تو نقل میکنم:
وقتی که از کنار رودخانه سرازیر شدم و بقله‌های که سابقاً با سایر کودکان
در آنجا سنگ در آب می‌انداختیم رسیدم، بی اختیار بیادم آمد که در خورد
سالی مکرر در کنار همین آب ایستاده و چشم بر جریان آن دوخته در
افکار عجیب مستغرق شده‌ام ! اغلب بنواحی زیبایی که مسیر آن آب بود،
فکر میکردم و گاه چنان دامنه خیالم وسعت میگرفت که بکلی در صحرای
دوران‌دیشی خویش گم میشدم ! .. عزیزم، پدران ما هم همینطور بوده‌اند،
احساسات و اشعار ایشان نیز با همین سادگی‌های کودکانه آمیخته بوده است.
زمانیکه اولیس^۱ از اقیانوس ژرف بیکنار و زمین نامحدود سخن میراند،
کلمات او را بین که تاجه پایه استوار و عمیق و مقرون بر راستی و هر موزاست!
امروز بچه کار من می‌خورد که بفلان شاگرد مدرسه بگویم زمین گرد است؟
برای سعادت و خوشبختی بشر چند هشت خاك كافیست، و برای استراحت
ابدی او اینقدر هم زیاد است !

اینك در قصر شکاری شاهزاده هستم . زندگی تاکنون با این امیر
بزرگ بخوشی گذشته، زیرا که مردی ساده و صمیمی است . ولی مردمان
مخصوصی دورش را گرفته‌اند که من از ایشان هیچ نمیفهمم . ظاهراً متقلب
نیستند، ولی گویا نجیب و شرافتمند هم نباشند . بعضی از روزها بنظر م‌شریف
و نجیب می‌آیند، ولی باز نمیتوانم بایشان اعتماد داشته باشم . آنچه مرا
متغیر میکند اینست که شاهزاده اغلب از مطالبی که آگاه نیست و فقط
شنیده، و یا خوانده است، سخن میراند . بعلاوه زیاد استعداد و هوش مرا

۱- اولیس سلطان افسانه‌ای جزیره « ایتاک » و یکی از پهلوانان جنگ
« تروا » است که تفصیل آن را در کتاب « ایلپاد » هروس میتوان خواند .

تمجید میکند، در صورتی که این دل من، دلی که فقط بدان مینازم و سرچشمه همه چیز من، سرچشمه تمام نیروها و سعادتها و آلام منست، بیسترسز او را تمجید و تعریف است. آه! که آنچه را من میدانم، ممکنست همه کس بدانند... ولی دل مرا هیچکس بجز من نمیتواند داشته باشد.

۹۰۲۵

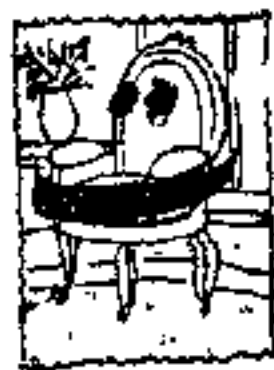
یرزهانی بود که خیالی در سر داشتم و میخواستم که تا بحقیقت نیوندد، از آن سخنی نگویم. اکنون که دیگر آن خیال انجام نخواهد گرفت، برای اظهارش مانعی نمی بینم. از چندی پیش خیال کرده بودم که سر بازشوم و برای انجام همین مقصود بود که پاشاهزاده



بدینجا آمدم. چون شاهزاده در قشون روسیه سرهنگست. بگر و زد در ضمن گردش او را از خیال خویش آگاه ساختم، مرا ازین فکر منصرف کرد و من نیز چون در اینکار عشقی نداشتم و تنها هوی و هوس زاپیروی میکردم، از قبول نصایحش خودداری نتوانستم.

۱۰ ژون

و هر چه میخواهی بگو، اقامت من در اینجا دیگر امکان پذیر نیست. درین جا چه میتوانم کرد! بیکاری مایه ملال و اندوه منست. شاهزاده با من خیلی خوش رفتار و مهربان است. ولی اینجا جای من نیست. زیرا



که ما در هیچ چیز با یکدیگر توافق و اشتراک نداریم. شاهزاده مرد باهوشیست، ولی هوس و ذکاوتش از دایره معمول تجاوز نمیکند. فائده سخنان او برای من. از فائده يك كتاب خوب بیشتر نیست. هشت روز

دیگر هم در اینجا میمانم و بعد از نو راه بی سر و سامانی پیش میگیرم .
 بهترین کار من در اینجا نقاشی بوده است . شاهزاده هم در کارهای هنری بی
 استعداد نیست . ولی اگر پای بند اصطلاحات و ترکیبات علمی بی معنی
 نبود ، قطعاً استعدادش بیشتر میشد . اغلب در مواقعی که میخواهم با
 تصورات پرشور خویش او را در دنیای طبیعت و هنر سیر دهم ، ناگهان
 شاهکاری بنظرش میرسد و يك اصطلاح هنری یا علمی بیهوده را بر رخ من
 می کشد و بی سبب مرا متغیر و خشمگین میسازد .

۱۶ ذویه

آری ، حقیقت اینست که من در روی زمین مسافر و زائری بیش
 نیستم ! مگر شما بیش ازین هستید ؟

۱۸ ذویه

ببرسی که از اینجا بکجا خواهیم رفت ؟ گوش بده تا
 محرمانه برایت بگویم . پانزده روز دیگر در اینجا
 خواهیم ماند ، پس از آن بعنوان تماشای معادن ...
 حرکت خواهیم کرد ، ولی فی الحقیقه مقصود دیگر



دارم ، تنها خیالم اینست که بشارلوت نزدیک شوم !

من بدل خویش میخندم ... اما او امرش را اطاعت میکند .

۲۹ ذویه

۵ ، خوبست ! شکر میکنم !... من و شوهری او ای
 خالق وجود من ، اگر چنین سعادتت را نصیب من
 میکردی ، تمام عمرم بشکرگزاری تو میگذشت ! -
 پانزده روز نزارع ندارم ، اشکباربهای مرا ببخش و بر آرزو -



های زاهی من بدیده اغماض نظر کن !.. آخ ! اگر او زن من می بود ،

میتوانستم عزیزترین وجودهای جهان را بر سینه خود بفشارم... ویلیلم، هر وقت که آلبر دستهای خود را بر پیکر نازنینش حمایت میکند، بی اختیار سراپای وجودم میارزد:

ویلیلم، نمیدانم گفتن این مطالب جائز است یا نه؛ ولی میگویم... شارلوت اگر زن من میشد، در زندگی سعادتمند تر میبود؛ او آلبر کسی نیست که بتواند تمام آرزوهای قلبی او را بر آورد احساسات و عواطف او ناقصست... تو هر چه میخواهی بگو. دل او بادل من و شارلوت، که مثلاً از مطالعه جمله دلپذیر کتابی تأثر مشترک احساس میکنیم. مانوس نیست. همینطور است در هزار گونه مواقع دیگر که مادر باز کسی ابراز احساسات میکنند... ویلیلم عزیز، راست است که از شارلوت را بجان دوست میدارد، ولی لایق چنین عشقی نیست!

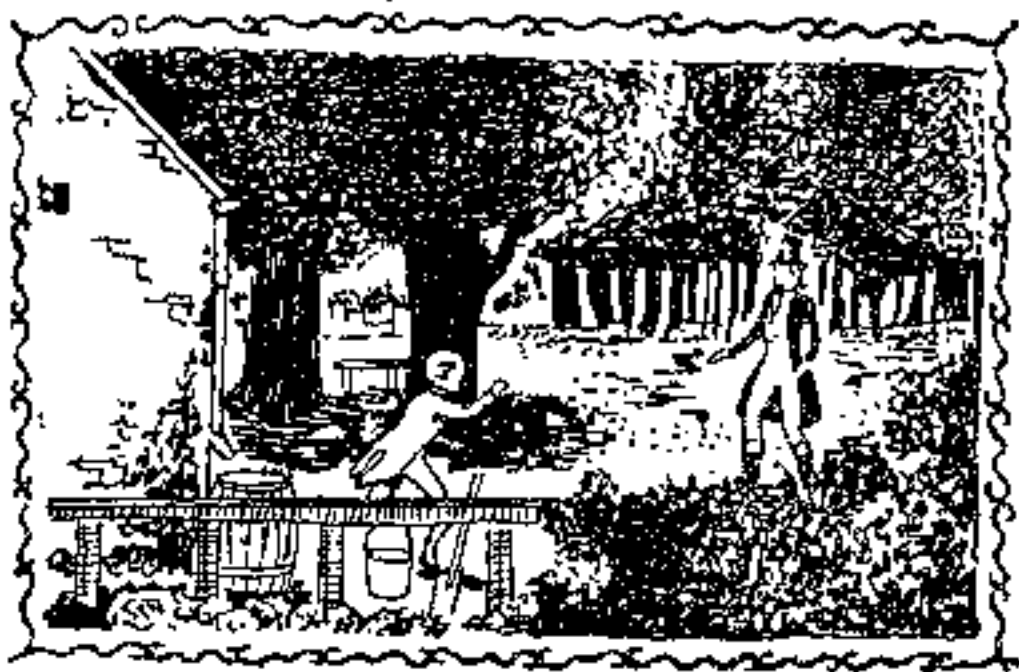
مزاحمی مرا از نوشتن بازداشت، اینک اشک دیدگانه خشک شده است و فراموش کرده‌ام که چه میخوانم و بنویسم. عزیزم، خدا حافظ!

و اون

سپاهان و جاز این مصائب نیستم، تمام مردم در حال و انتظارات خویش فریب خورده و ناکامند.



بدیدار زن نیکوسیرتی که زیر درختن زیر قیون دیده بودم رفته. سر بزرگش باستفبال من دوید و از فریادهای شادی او. مادرش باحالت منوومی نزد من آمد و چون چشمش بمن افتاد گفت: «آخ! آقاچین، ژان کوچک من مرد»
ژان فرزند کوچک او بود و من از خیره‌ریش یکی ساک مادرم. مادر بیچاره باز دهان گشود و گفت: شوهرم نیز از سوئیس مراجعت کرده



است ، ولی بادست خالی ... اگر چند تن از مردم خوب با وی همراهی
 نکرده بودند ، ناگزیر بود که در مراجعت گدایی کند ، در راه نیز گرفتار
 تب شده است . « اصلاً نتوانستم با آن زن سخنی بگویم . پس پول ناقابل
 پسرش دادم و چند عدد سیب را که بمن تعارف میکرد گرفتم و از آن
 مکان غم انگیز دور شدم .

۲۶ نو

با يك چشم بر هم زدن در من تغییراتی روی میدهد .
 گاه اندك توری از حیات و شادمانی در ظلمت روحم
 میتابد و فوراً معدوم میشود . گاهی که در دریای تخیلات
 غوطه میزنم ، بی اختیار این فکر بر من مستولی میشود



که اگر آلبو بمیرد ! میتوانی شارلوت را .. و شارلوت میتواند با تو .. !
 آنوقت چندان این فکر را دنبال میکنم که مرا بگردابهای موحشی
 نزدیک میکند و از تصور آنها سرابهای وجودم را می لرزاند .
 اگر از شهر خارج شوم و اتفاقاً راهی را پیش گیرم که در نخستین روز

آشنائی خویش با شارلوت از آنجا گذشتم و او را بمجلس رقص بردم ،
 متوجه میشوم که آنروز همه چیز من با امروز متفاوت بوده است !
 آری ، همه چیز من تغییر کرده ؛ حتی اثر کوچکی هم از عوالم
 آن زمان باقی نیست ؛ در هیچیک از تپش های قلب خویش ، احساسات آن زمان
 را نمیتوانم یافت ؛ حالت من خیلی شبیه است بحالت روح پادشاهی که
 از گور برخیزد و کاخ عظیمی را که در حیات خویش بنا کرده و باشکوه
 و جلال پادشاهی آراسته و بفرزند عزیز خود بخشیده است ، یکباره ویران
 و با خاک برابر مشاهده کند ؛

۳ سپتامبر

الباهر چه فکر میکنم نمیتوانم بفهمم که چگونه
 ممکنست غیر از من دیگری هم بتواند او را بخواند
 و حق داشته باشد که او را دوست بدارد . در صورتی که
 عشق واقعی و آتشین او در دل منست و متوجه که در دنیا
 هیچ کس و هیچ چیز را بجز از ندارم و نمی شناسم و نمی بینم ؛



۴ سپتامبر

ری چنین است ؛ هر قدر که طبیعت بخزان نزدیک
 میشود ، بر من و اطراف من نیز خزان مستولی
 میگردد . برگ های من زرد میشوند و برگ درختان
 اطراف نیز ریخته است .



آیا باخاطر داری که در روزهای اول ورود خود
 بدیشمکان شرحی درباره ملاقات خویش با جوانکی درستانی بتو نوشتم ؟
 این بار وقتی که در و اهل هایم از سوراخ گرفته گفتند خانمش او را جواب

گفته ، و هیچکس بیش ازین اطلاعی نداشت . دیروز اتفاقاً در راه دهکده‌ای باو برخوردیم . سرگذشت خویش را برایم نقل کرد و زیاده از حد متأثرم ساخت . چنانکه تونیز چون بشنوی متأثر خواهی شد . ولی شرح احوال او بچه کار تو میخورد ؛ بهتر است آنچه را که مایهٔ پریشانی و اندوه هست برای خود نگاهدارم ، ولی ترا هم نباید دلتنگ ساخت و همواره بهانهٔ شکایتی بدستت داد . هر چه بااداباد ، با آنکه سرنوشت من نیز ممکنست بهمین جا منتهی شود ، از بیان آن خودداری نمیکنم .

این جوان نخست با اندوهی آمیخته بترس پرسشهای مرا جواب میگفت ، اما پس از لحظه‌ای مثل اینکه ناگهان بحقیقت خود و من پی برده باشد ، دست از احتیاط و ملاحظه برداشت ، گناهان خویش را اعتراف کرد و بدبختیهای خود را شرح داد . افسوس که من نمیتوانم کاملاً او را عیناً برای تو نقل کنم .



بیچاره را که نوع وجد و سروری که از توجه بانام گذشته براس
دست داده بود . اسرار خویش را به من اس ساخت و بیان کرد که چگونه

عشقش روز بروز بر خانم خود افزون میگشت و سرانجام چگونه خود را فراموش کرده بود و سر از پا نمیشناخت. دیگر خواب و خوراک نداشت. آتش عشق در سینه اش زبانه میکشید، بکارهایی که از وظائفش خارج بود میپرداخت و آنچه را که بایستی انجام دهد فراموش می کرد. چنان بود که شیطان در جسمش حلول کرده است. عاقبت روزی که خانمش در بالای خانه بود بدانجا رفت، یا اینکه بعقیده خود بسوی وی کشیده شد و چون خانم با التماس و استغاثه اش توجهی نکرد، بتندی و زور متوسل گشت.... اکنون خود او هم نمیداند که این عقیده از کجا برایش پیدا شد و خدا را بشهادت میطالبد که تنها آرزوش مزاجت با آن زن بوده و هرگز قصدی برخلاف شرافت یا آرزویی بجز اینکه عمر خویش را با او بسر برد، نداشته است.

جوان پس از چند دقیقه ساکت شد، ولی از صورتش پیدا بود که مطالب دیگری هم در دل دارد و از بیان آن خود داری میکند. عاقبت با همان شرم و سادگی اقرار کرد که با خانم خیلی مانوس و نزدیک بوده است و مخصوصاً چندین بار ناکید نمود که از کشف این اسرار مقصودش تحقیر کردن آن زن نیست، بلکه هنوز هم بهمان شدت دوستش میدارد. میگفت که این مطالب را تاکنون بکسی نگفته و اینک نیز برای آنکه مبادا من جوانی زشتخو و فاسدش پندارم، اظهار میکند عزیزم، در اینجا با من همان جمله پیش را تکرار میکنم: کاش میتوانستم حالات این جوان را، چنانکه در پیش روی خود دیده و هنوز هم می بینم، برای تو تعریف کنم، و کاش ممکن بود حرکاتش را بقسمی برایت شرح دهم که شدت علاقه مرا بسرنوشت و طالع او بدانی ولی همیشه در هم کافی است زیرا که تو از سرنوشت من آگاهی و مرا خوب می شناسی و میدانی که

چه چیز مرا بسوی بدبختان و مخصوصاً بطرف این مرد تیره روز میکشاند. از مطالعه این نامه می بینم که پایان سرگذشت جوان را برایت نقل نکرده‌ام، ولی میتوانی آنرا با آسانی دریابی. خانم از خود دفاع میکند و برادرش که از دیرزمانی با جوان عداوت داشته است، می‌رسد و بیدرتنگ او را از خانه میراند، زیرا از آن می‌ترسیده است که مبادا خواهرش با اختیار شوهر تازه، میراث خویش را که بسبب نداشتن فرزند طبعاً ببرادر و برادرزاده گانش میرسد، از ایشان سلب کند. مختصر برادر خانم بقدری اینده و ضوع را شهرت داد و بزرگ کرد که دیگر خواهرش، اگر هم می‌خواست، نتوانست جوان را در باره استخدام کند. اکنون نوکر تازه‌ای دارد و از قراری که میگویند او نیز مایه نزاع خواهر و برادر شده است. جمعی عقیده دارند که قطعاً با نوکر تازه عروسی خواهد کرد، ولی جوان خودمان میگفت که تا زنده است بقبول چنین تنگی تن نخواهد داد.

در آنچه برای تو نوشتم اندک انحراف یا شاخ و برگ و وجود ندارد، بلکه برخلاف میتوانم گفت که آنرا با استعمال جمله‌ها و کلمات زبان مؤدب خودمان تا اندازه‌ای سرد و بی اثر ساختم.

پس این عشق و این وفاداری را این صحبت افسانه‌ای شاعرانه نیست؛ و تمام اینها در مردمان و طبقاتی که ما شنیدیم و بی تربیت می‌شماریم نیز وجود دارد؛ در صورتی که تربیت بکلی همه چیز را از ما سلب کرده است؛ از تو خواهش میکنم که این حکایت را با دقت کامل بخوانی. امروز برخلاف همیشه با کمال آرامی و آسودگی خیال بتو نامه می‌نویسم، زهی بینی که این سطور برخلاف همیشه خوانا و روشن است و یلهلم عزیزم، این حکایت را بخوان و آنرا سرگذشت دوست خویش بشمار! آری همین وقایع بر سر من هم

آمده و خواهد آمد و معلوم نیست که من از بن جوان تیره روزی که
 بدشواری با خویشتن مقایسه اش میکنم ، نجیب تر و با عزت تر باشم !
 ه - پتامبر

شارلوت بشوهر خویش که برای انجام اموری چند از شهر
 خارج شده است ، نامه ای نوشته و اینطور شروع
 کرده بود : « عزیزترین دوست من ، هر چه زودتر
 میتوانی بشهر باز آی ، که با هزاران اشتیاق در انتظار
 دیدار رویت نشسته ام .» در این ضمن آشنائی وارد شد



و خبر داد که آلبر بجهاتی تا چند روز دیگر بشهر باز نخواهد گشت. نامه
 شارلوت نا تمام ماند و همان شب بدست من افتاد. آنرا خواندم و تبسمی کردم.
 از من علت پرسید ، در جوابش گفتم که : « تصور عجب نعمت گرانبهائیست !
 تبسم من از آن سبب بود که نخست گمان بردم این نامه را بمن نوشته اید.»
 شارلوت دیگر چیزی نگفت . ولی در چهره اش آثار رنجش و هلال ظاهر
 شد . من نیز خاموش شدم .

ه - پتامبر

راك آبى رنگى را که در نخستین مجلس رقص خویش
 با شارلوت پوشیده بودم ، چون بسیار کهنه شده است
 میخواستم بدو دریندازم ، ولی دلم راضی نمیشد لیکن چون
 دیگر قابل پوشیدن نبود لباس رقص دیگری از همان
 پارچه و بهمان رنگ آبى تهیه کرده و جلیقه و شلوار



زردی هم مانند جلیقه و شلوار پیشین دوخته ام . ولی باز این لباسهای نو مثل
 آن کهنه ها در نزد من عزیز نیست . نمیدانم . تصور میکنم که با گردش
 ایام لباس های تازه هم در نظر من عزیز تر خواهد شد .

ارلوت چند روزی بیدن آلبه خواهد رفت، امروز چون باطاق او داخل شدم باستقبال من شتافت. دستش را با اشتیاق فراوان بوسه دادم. ناگاه قناری زیبایی از بالای آئینه پرواز کرد و روی شانه او نشست. شارلوت آن پرنده زیبارا روی دست خود نشاند و گفت: «این رفیق تازه است که برای بچه هاتپیه کرده ام». حیوان قشنگی است، نگاه کنید!



وقتی که باو نان میدهم بالهای خود را برهم میزند و باغنتار کوچکش کم کم نان را میخورد. اکنون تماشا کنید که چگونه مرا خواهد بوسید! آنگاه دهان خویش را بان پرنده زیبا نزدیک کرد، او نیز منتظر خود را پیش آورد و لبان دلفریب شارلوت را بوسه داد چنان مینمود که میدانند بچه سعادت منی نائل شده است!

سپس قناری را نزدیک من آورده و گفت: «شما را هم باید ببوسد!» همینکه منتظر کوچک آن مرغ بلبلان من برخورد، در وجود خویش اندک اثری از لذات عاشقانه احساس کردم.



گفتم: «یوسه اوبی سبب نیست ، غذای خویش را میجوید و البته نوازش های خشک و خالی من موجب یأس اوست .»
 جوابداد : «غذای خود را از زبان من میگیرد ، و اندک خمیرنانی میان دو لب نهاد و نزدیک منقار قناری برد و با آن حرکت دلفریب تمام لذات عشق و محبت را بمن نشان داد .

روزی خود را برگرداندم، در برابر من این حرکات شایسته نبود ! نمی بایستی که با اینگونه تظاهرات معصوم دل انگیز، قلب افسرده مرا، که گاهگاه با ترانه بی قیدی خوابش می‌کنم ، بیدار سازد : ولی در صورتیکه بمن تا این پایه اعتماد دارد و از عشق سوزان من آگاهست ، برای چه باید حرکانش را بيمورد شمرد ؟ ...»

۱۵ سپتامبر

یاهلم ، نمیدانی چقدر متغیر می‌شوم ، زمانی که می‌بینم درین جهان قدر و قیمت بعضی چیزها در نزد اشخاصی مجهولست . البته آن درختان گردویی را که یکروز من و شارلوت در خانه کشیش مهربان من ... زیر سایه‌اش نشستیم ، فراموش نکرده‌ای ؟ عجب درختان



زیبائی بود و چقدر من آنها را دوست میداشتم ! نمیدانی که وجود آنها چه طراوت و صفائی بر آن حیاط می‌بخشید و چه شاخهای گردنکش بزرگی داشت ! بعلاوه تاریخ این دو درخت هم خیلی قدیمی بود و بکشیشان عالیمقامی که آنها را کاشته بودند میرسید ، معلم مدرسه غالباً نام یکی از کشیشان را که از پدر بزرگ خود شنیده بود ، می‌برد و از جوانمردی وی حکایتها نقل میکرد ، چنانکه من هر وقت زیر این درختان بودم ، بی اختیار آن کشیش را بیاد می‌آوردم .

بیچاره معلم مدرسه ، دیروز وقتی که خبر بریدن این دو درخت را بمن میداد ، اشک در دیدگانش میغلغلتید . من نیز از شدت خشم چنان بودم که اگر با درخت افکن روبرو میشدم ، ممکن بود هلاکش کنم ! راستی اگر من در خانه خویش درختانی شبیه باین دو درخت گردو میداشتم ، و اتفاقاً یکی از آنها خشک میشد ، برایش عزا میگرفتم !... ولی عزیزم ؛ يك چیز هست که تاحدی مرا تسلی میدهد ، و آن احساسات و رقت قلب بشریست ؛ تمام اهالی ده از قطع این درختان کهن سال متأثر شده اند و امیدوارم زن کشیش از کم شدن گره و تخم مرغ و هدایای دیگری که برایش میبرند بفهمد که چه مصیبتی بر مردم این ده وارد ساخته است . زیرا سبب قطع درختان زن کشیش تازه بوده (پیر مرد قدیمی مهر بانمان مرده است) و این زن بقدری لاغر و علیل است که اصلاً علاقه ای بمردمان دنیا ندارد . از دیوانگی خود را دانا می شمارد و حتی در قوانین مذهبی مداخله می کند و با کمال حرارت در اصلاح قوانین اخلاقی مذهب مسیح میکوشد ؛ وجودش بکلی از نعمت سلامتی محرومست و بهمین سبب در روی زمین خدا هیچ چیز دلبستگی ندارد . چنین زنی درختان گردوی مرا قطع کرده ؛ می بینی که از غضب نمیتوانم آتش خشم خود را تسکین دهم ؛ بهانه او مثلاً این بوده است که برگهای درختان حیاط را مرطوب و کثیف می کرده و سایه آنها مانع تابش آفتاب بوده است . یا اینکه در موقع رسیدن گردو ها ، اطفال سنگ بدرخت میزده اند ، و باقال و قیل کود کانه خویش مصدع وی می شده و رشته تفکرات مذهبییش را می گسسته اند !

چون اهالی ده مخصوصاً ریش سفیدان را از این کار بسیار ناخرسند دیدم ، از ایشان پرسیدم که چرا بریدن درختان راضی شدید ؟ در جواب

گفتند که : «درینجا کدخدای هر کار بخواهد میکند ، و ما نمیتوانیم با او مخالفت کنیم »! از قرار معلوم کدخدا و کشیش میخواسته اند که منافع درختان را بین خود تقسیم کنند ، ولی اتفاقاً ادارهٔ املاک از قضیه آگاه گشته و درختان را ، بعنوان اینکه زمینش بدیگری تعلق داشته ، پنهان کرده فروخته است ! اگر من شاعرزاده و حکمران بودم ، بزنی کشیش و کدخدای اداره املاک میگفتم که ولی افسوس که اگر شاهزاده‌ای حکمران میبودم ، بدرختان حکومت نشین خویش ابدأ توجه و علاقه‌ای نمی‌داشتم.

۱۰ اکتبر

مینقدر که چشمان سیاه او را هم می‌بینم ، برای من سعادت‌یست ، چیزی که مرا متغیر میسازد اینست که آنرا آنقدر که خود تصور میکرد خوشبخت و سعادت‌مند نیست ، ولی من بگمان خود خوشبخت میشدم اگر بجای او



میل ندارم که جمله را ناتمام بگذارم ، ولی چاره نیست . معذرا تصور میکنم که مقصود من کاملاً از همین جمله ناقص معلوم باشد .

۱۲ اکتبر

سیان جای همسر را در قلب من گرفته است . نیمی‌دانی که قریحهٔ بلند او مرا در چه توالی سیر میدهد : گاه مرا بیابان پرخس و خاشاکی میبرد که از اطراف آن باد های غزنده ، در روشنائی بی رنگ ماه ، هیکل های خیالی پدران ما را از میان ابره های مظلوم می گذرانند !



۱- اسیان Ossian شاعر رزم سرای قرن سوم اسکاتلند است .
 پدراو «فین گال» پادشاه «مورون - Moroua» بوده است و «ما کفرسن Mac Pherson» ادیب اسکاتلندی در سال ۱۷۶۰ مجموعهٔ اشعاری که بسیار جالب توجه شده بنام این شاعر منتشر ساخته است . . . مترجم

و گاه بقلهٔ جبالی میکشاند که در آنجا از میان غرش و غوغای سیل، ناله‌های خفیف ارواح را از دخمه‌های آنان میشنوم؛ زمانی صدای ضجهٔ آن دختری بگوشم میرسد که بر روی قبر محبوب خویش خم گشته بر ناکامی آنکسی که جنگهای سبعانه‌اش بگور کشیده‌اند، اشک میریزد. گاه نیز آنشاعر رزم سرای سپید موی را می بینم که در بیابانها سرگردان است و نشانی از پدران خویش نمیجوید، ولی افسوس! که جز قبور سرد و خاموش اثری از آنان نمی یابد! آنوقت آه سردی از دل بر می آورد و بستارهٔ تابناک صبح که آتش خویش را در امواج دریا خاموش میکند، خیره میشود و بیاد می آورد آن زمانی را که همان اختر تابناک انوار خود را در میدان جنگ بردلاوران نثار میکرد، و ماه اشعهٔ زیبای خویش را بر کشتیهای پیروزمند آنان می پاشید. آنرا ندیده غم و بسیار را بر ناصیهٔ آنشاعر رزم سرامشاهده میکنم و او را که یگانه یادگار نژاد خویشست، فرسوده و لرزان می بینم که بسوی قبرستان میرود و در برابر ارواح پدران خویش، نشاط و سرور تازه‌ای، که با آلام و اذات آمیخته است، در وجودش ظاهر میشود! پس بر زمین سرد و بر علفهای بلندی که از وزش نسیم موج میزند می نگیرد و فریاد میزند که: «سفر کرده من خواهد آمد. آن کسیکه مرا زیبایی شناخته است فرا خواهد رسید و خواهد پرسید که آنشاعر رزم سرای، آن فرزند نامدار فیثمال کجاست؟ ولی افسوس که بر خوابگاه ابدی من خواهد گذشت و در سرزمین زندگان مرا پیپوده جستجو خواهد کرد!» عزیزم، درین حال آرزومی کنم که مانند نجیب زادگان قرون وسطی شمشیر بر آورم و آن امیر بزرگوار را بیک زخم از شکنجهٔ سهمناک حیاتی که جز مرگ تدریجی چیز دیگر نیست، برهانم و از آنپس روح خود را نیز در آسمانها با روح آزاد کشتهٔ آن خداوندگار شمر رفیق سازم!

۱۹ اکتبر

دای من ! فغان از ایندل نو مید ! غالباً بنخود می گویم
که : « اگر یکبار ، فقط یکبار می توانستی وجود
عزیزش را بر سینه خود بفشاری دل نو میدت از امید
بی نیاز میشد !



۲۶ اکتبر

دی عزیزم ، روز بروز بر من مسلم تر میشود که وجود
انسان را در این عالم قدر و بهائی نیست .

یکی از دوستان شارلوت بدیدن وی آمده بود ،
من برای جستن کتابی باطابق دیگر رفتم و چون نتوانستم
آن را بخوانم ، قلم برداشتم و خواندن آغاز کردم . صدای



شارلوت و رفیقش را که خیلی آهسته سخن می گفتند ، و از وقایع شهری
گفتگو می کردند ، میشنیدم . سخن از اشخاص متفرقه بود ، که این يك
عروسی خواهد کرد و آن دیگری نزدیک بمرگست ! دوست شارلوت
میگفت که : « آن خانم بسرفه خشکی مبتلا شده و استخوانهایش از لاغری
سرازیوست بدر کرده است . » - شارلوت جواب میداد که : « آقای ن . ن .
هم سخت مریضست و سراپایش آماس کرده . » از سخنان آن دو فکر من
بی اختیار بدان بیمار بیچاره ای که در بستر مرگ خفته و با حسرت کامل
میخواست دل از زندگانی بردارد متوجه شد ! آن تیره روز باچه حسرتی
دنیار اوداع میگفت و این خانمها باچه بی قیدی از مرگ وی سخن میراندند . . .
منهم چون بر اطراف خویش مینگرم ، و از هر سو لباسهای شارلوت و نوشته .

های آبر و سایر انازه و اشیائی را، که بدینپایه دلم با آنها انس گرفته است می بینم، بخود میگویم: «بین که اینک در این خانه چه مقام ارجمندی داری، دوستانت همگی ترا دوست میدارند، حضور تو مایه خوشحالی ایشانست، دلت زندگانی را بی وجود ایشان امکان ناپذیر می پندارد... بالینهمه اگر بجای دیگر روی و ازین حلقه دور شوی، معلوم نیست که از دوری تو تاچه پایه متأثر شوند و جای تو تاکی در حلقه ایشان خالی بماند...» درینغ: زندگانی انسان چندان بیدوام و زود گذر است که حتی از دل دوستان عزیز خود هم، که مطمئن ترین مأمّن وجود اوست، بزودی محو و نابود می شود.

۲۷ اکتبر

اهی که می بینم وجود ما تا ایندرجه برای یکدیگر کم فائده است، چنان متأثر می شوم که می خواهم سینه خود را پاره کنم و مغز خویش را پریشان سازم. آخ که اگر دل من خود از عشق و سرور و مستی بهره مند نباشد، هیچکس درین جهان نمیتواند مرا ازین نعمت های آسمانی برخوردار سازد! و من نیز بادلی که از لذات روحی سرشار است، نمیتوانم هیچ وجود سرد و ناتوانی را سعادتمند کنم!



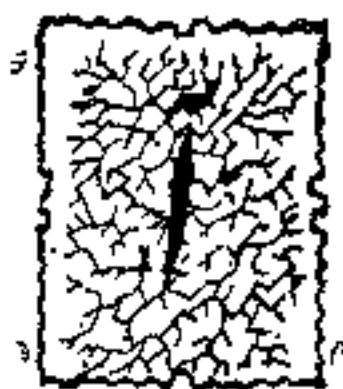
عصر ۲۷ اکتبر

را همه چیز هست، ولی احساساتی که نسبت باودارم همه چیز مرا نابود میکند! و اگر او نباشد همه چیز من بیچ مبدل خواهد گشت!



۳۰ اکتبر

ری، تاکنون صد بار مصمم شده‌ام که او را در
آغوش کشم و بوسه‌های شیرین از لبانش بردارم.
ای خدای بزرگ تو میدانی که چنین لذاتی
را پیوسته در برابر خویش دیدن و بدانها جرئت
دست درازی نداشتن، چقدر دشوار است! در



صورتی که دست درازی از حرکات طبیعی آدمی است! مگر اطفال هرچه
را که می‌بینند دست بسویش دراز نمیکنند؟... و من؟

سوم نوامبر

د امیداند که مکرر در بستر خویش بدان امید خفته‌ام
که دیگر بیدار نشوم! و غالباً همینکه بامداد بیدار
گشته‌ام و چشمم بروشنائی خورشید افتاده است،
بی اختیار مغموم شده‌ام. آخ! چه می‌شد اگر من



پای بند هوی و هوس میشدم و اگر میتوانستم تقصیر را بزمان یا باشخص
دیگر و یا پیشرفت نکردن مقصودی متوجه سازم! در اینصورت باز غم و
نومیدی کمتر پشت مرا میشکست. وای بر من! خوب احساس میکنم که
تمام تقصیرها متوجه شخص منست!... تقصیر نمیتوان گفتم... ولی میتوان
گفت که امروز وجود من سرچشمه تمام بدبختیها و تیره‌روزیهای منست،
چنانکه پیش ازین منبع لذات من بود! مگر من همان کسی نیستم که
دردریای احساسات غوطه میزد و در هر گام بهشت تازه‌ای در برابر خود
می‌دید؟ مگر دل من همان دلی نیست که میتوانست عالمی را در عشق
خود جای دهد؟ اکنون این دل مرده است و آن مستی و مدهوشی

فراموش گشته ! دیدگانم خشك است و دیگر اشك آنها آتش افنده مرا
 تسکین نمیتواند داد . بر پیشانی من خطوط پریشانی و غم نقش بسته است !
 خیلی رنج میکشم ، چون تنها چیزی را که مایه سعادت زندگانی
 من بود گم کرده ام آنقوه مقدس جان پروری که پیوسته برای من عوالم
 تازه ای تولید میکرد ، خاموش شده است ! از پنجره اطاق خود بتههائی
 که از دور پیدا است مینگرم و بر اشعه خورشید که از درون مه ، جلگه



پهناور را روشن ساخته است خیره میشوم . رودخانه ای را که از میان
 بیدبنان بی برگ بسوی من میغلند ، تماشا میکنم ! - نمیدانم چرا این
 طبیعت زیبا در نظرم چون پرده های رنگین سرد و بیروح است ! چرا از تماشای
 آن کمترین لذتی هم در دل خود احساس نمیکم ؟ در مقابل خدا نیز
 وجود من چون چشمه ای خشك و ظرفی شکسته است ! چه بسا که سر
 بر خاک نهاده ام و از خداوند ، مانند زارعی که درخواست باران کند ، تمنای
 اشك کرده ام !

ولی افسوس ! که خدا باران و آفتاب خویش را بعجز و لابه ما

نمی بخشد! چرا ایام پیشین، که اینک یادگار آنها مایهٔ رنج و پریشانی
منست، با سرور و سعادت آمیخته بود؟ برای اینکه آن وقت یا نهایت بی-
صبری بمراحم خدائی امیدوار بودم، و لذاتی را که بمن عطا میفرمود با
حق شناسی کامل در دل خویش می پذیرفتم.

۸ نوامبر



ارلوت زیاده رویهای مرا سرزنش کرد، ولی باچه
مهربانی و ملاحظتی! زیاده رویهای من اینست که مثلاً
گاهی کازم از نوشیدن يك گیلان شراب بيك بطری
میکشد. بمن میگفت که: « این کار پسندیده نیست،

اندکی هم بفکر شارلوت باشید! » گفتم: « بفکر شما! اینکار محتاج
بیاد آوری نیست، من همیشه در فکر شما هستم .. اما نه! بشما فکر نمیکنم،
چون جان و دلم همیشه همراه شماست. امروز در همان جایی که شما اخیراً
از درشکه پیاده شدید، نشسته بودم. » - شارلوت فوراً سخنی دیگر بمیان
آورد تا من در آن باره دیگر چیزی نگویم! اینک من وجود باطنی هستم
و او میتواند با این وجود بمیل خود بازی کند.

۱۲ نوامبر

یادها از مهربانیه و نصایح مشفقانهٔ تو متشکرم، عزیزم!
اندکی آرام باش و مرا با مصائب خود بگذار! هنوز
باهمه فرسودگی می توانم این راه را بیایان رسانم.
میدانی که من مذهب را محترم میدانم و معتقدم که
مذهب برای مردمان ضعیف النفس بهترین و شتابان و
برای دلپای مجروح مفیدترین مرهم است ولی آیا راستی مذهب میتواند

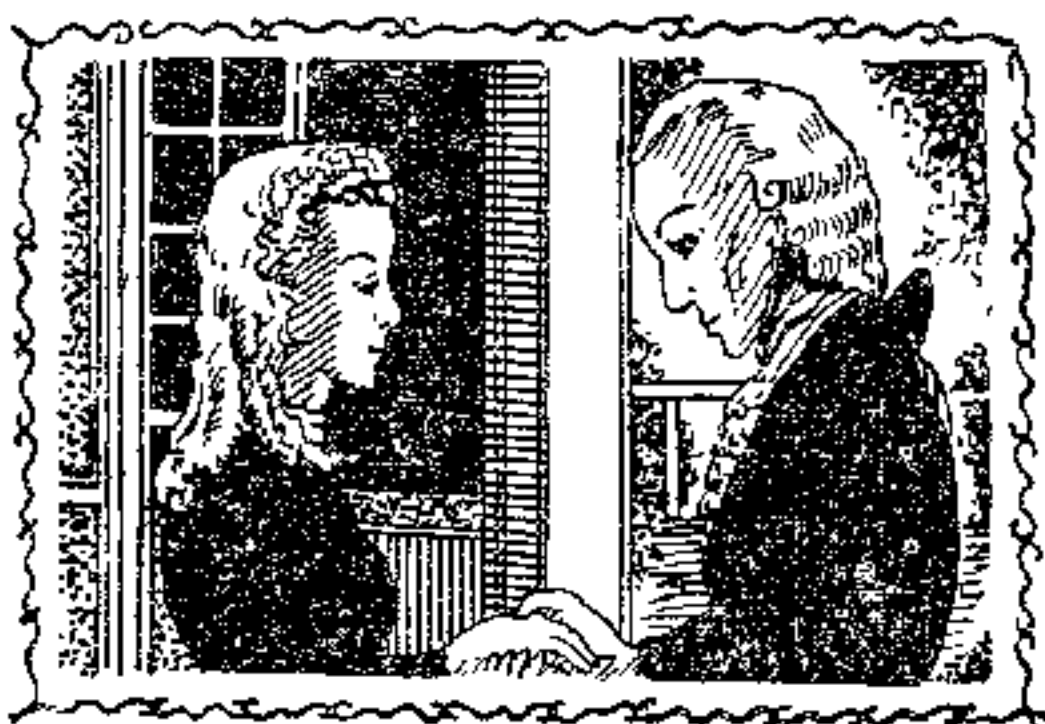


برای همه ما چنین باشد؟ اگر نظری بسراسر عالم بیندازی خواهی دید که
مذهب برای هزاران نفر بکلی بیفائده بوده است و برای هزاران نفر هم مفید
نخواهد بود، و نمیدانم که برای من چگونه خواهد بود؟ مگر پیمبر ما
نگفته است که پیروان او همه جا با وی خواهند بود؛ و آیا مگر خداوند
مرا پیرو او نساخته است؟

از تو خواهش دارم که این اظهارات را بید تعبیر نکنی، و بر این
کلمات معصوم بدیده تمسخر ننگری. این حقیقت روح منست که بر تو
فاش میکنم؛ اگر غیر از این تصور کنی، خاموشی اختیار خواهم کرد، زیرا
براستی نمیخواهم درباره مسائلی که همه مردم از حقایق آن بیخبرند،
بی سبب اظهار عقیده کنم. مگر سر نوشت بشر جز اینست که بار سنگین
مصائب عالم را تحمل کند و جام حیات را تا آخرین قطره بنوشد؛ پس
اگر این جام بر پیمبر خدا تلخ و ناگوار بود، من چرا بایستی از آن امید
شیرینی و خوشگوارى داشته باشم؟ برای چه باید در آن لحظه وحشتناکی
که وجود من مرگ و حیات مشکو کست و آینده تاریخ عمرم را نور امیدى
جز گذشته روشن نیست، شرمناک باشم؟

در آن دمی که تمام آرزوهای من باطل میشود، و دنیا را با خود بگور
میبرم برای چه بایستی از ترس عار داشته باشم؟ مگر نه اینست که انسان
چون ضعیف و ناتوان گشت و خویشتن را در گرداب نیستی سرنگون یافت
و از رهائی نومید شد، بی اختیار فریاد استغاثه از دل برمی آورد که:
«ای خدا! برای چه از من سیر شده ای؟» پس در آن لحظه ای که فرستاده
خدا هم نتوانست از چنین فریادی خودداری کند، من چرا باید از اظهار
آن شرمسار باشم؟

بن زهری که شالورت مهیامیکند، عاقبت من واورد و
 را خواهد کشت. افسوس که او خود این زهر را نمی -
 بیند! ولی من با کمال اشتیاق و ولع این ساغر مشوم را
 می نوشم و از مرگ باکی ندارم نمیدانم این نظر مرحمتی
 که اغلب بر من می اندازد برای چیست؟ اغلب خیر اشتباه
 کردم، گاهی .. ازین مهر بانی و لطفی که در برابر احساسات من نشان میدهد
 و ازین رحم و شفقتی که از عصاب من بر ناصیه اش نقش می بندد، چه منظور دارد؟



دیروز، چون خواستم از اطاق بیرون روم، دست مرا گرفت و گفت:
 «خدا حافظ، ورت عزیز!» ورت عزیز! دیروز نخستین بار بود که کلمه عزیز
 را بر نام من اضافه کرد. این کلمه تا مغز استخوانم راه یافت. صد بار آن را
 تکرار کرده ام و دیشب هنگام خواب، در ضمن هزاران راز و تیزی که
 با خود داشتم، بی اختیار گفتم: «شب بخیر، ورت عزیز!» و از تکرار این
 جمله پر خود خندیدم.

۲۳ نوامبر

میتوانم از خداوند آرزوی کنم که شارلوت را بمن ببخشد، ولی باز اغلب او را از آن خود می‌پندارم. نمیتوانم بخدا بگویم که «اورا بمن عطا کن!» چون او از آن دیگر است! من با مصائب خویش می‌سازم و بر آنها



بچشم بی‌قیدی می‌نگرم، و گرنه اضداد کلمات من در طوماری نمی‌گنجد.

۲۴ نوامبر

و بخوبی از درد من آگاه است. امروز تیرنگاهش در اعماق قلبم جای گرفت. او را تنها یافتم ... من خاموش بودم و او بمن مینگریست. حسن دلقرب و هوش سرشارش از نظرم دور مانده بود و یکباره در نگاه شفقت آمیز و پراز لطفش مات بودم! نمیدانم که



چرا پیش پایش بخاک نیفتادم و چه شد که نگاه لطفش را با هزاران بوسه آتشین تلافی نکردم؟ ... پشت پیانوی خود نشست و آهنگ محزون ساز را بانسیم صدای خویش، که آواز غم انگیزی میخواند، در آمیخت! هر گز لبانش را بدین دایره‌بائی ندیده بودم! چنان مینمود که آهنگ لطیف ساز در دهان فریبنده‌اش منعکس میشد و در آنجا با آواز فرشتگان آسمانی مبدل میگشت!

آخ! کاش می‌توانستم آنچه را که از آواز او در خود احساس کرده‌ام، برای تو بنویسم! ... دیگر بی‌تاب شدم و بی‌اختیار سر برافکندم و سوگند خوردم که: «ای لبان عزیز، ای لبانی که این آواز آسمانی را منعکس می‌سازید، هر گز گستاخی من بدان پایه نخواهد رسید که از شما تمنای بوسه داشته باشم!»

با اینهمه تمنی دارم ... چه خواهد شد اگر چنین لذتی ... حاضر م که
بکفاره این گناه بمیرم !... آیا راستی باید آنرا گناه شمرد ؟

۲۶ نوامبر

اهی فکر میکنم که « هیچکس در دنیا بسر نوشت من
گرفتار نیست . سایر مردمان جهان لااقل میتوانند امید
خوشبختی داشته باشند، و تاکنون هیچ وجود فناپذیری
مثل من از زندگی شکنجه و عذاب ندیده است ! » -



سپس چون کتاب یکی از شاعران لعنار کهن را میخوانم اسرار قلبی
خود را در آن می بینم . آیا راستی پیش ازینهم درین دنیا مردمانی ببدبختی
من بوده اند ؟

۳۰ نوامبر

یر ، هرگز من بحالت طبیعی خود باز نخواهم گشت !
بهر کجا که قدم مینهم ، شبیحی پیش رویم پیدا می شود
و مرا بکلی از حال طبیعی دور میکند ! امروز ...
وای بر این سرنوشت ! وای بر این آدمیت ! ...



تزدیک ظهر چون میلی بطعام نداشتم ، برای تفرج
بکنار رودخانه رفتم . هیچکس آنجا دیده نمیشد و باد سرد مرطوبی از
کوهستان مغرب میوزید . ابرهای سیاه بارانی بسوی دره می آمدند .
از دور مردی را دیدم که لباس ژنده سبزرنگی در برداشت و کنار هر تخته
سنگی بجستجوی گلپای کوچک مشغول میشد . آهسته نزدیک رفتم و
چون از صدای پای من بقفا نگرست ، قیافه ای دیدم بسیار جذاب ، که
از آن آثار ملال و افسردگی آشکار بود . زلف سیاهش را از جلو لوله کرده

با سنجاقی بسمت متصل ساخته و از پشت سر بافته و بر روی دوش انداخته بود. از لباسش پیدا بود که از طبقات پست است، و از حرکاتش احساس کردم که از حضور من آزرده نخواهد شد. پس نزدیکتر رفتم و پرسیدم که در آنجا چه میجوید. آه سردی کشید و گفت: «در جستجوی گام، ولی افسوس که در اینجا



انری از گل نیست: « - تبسمی کردم و گفتم: « مگر نه میدانید که درین فصل گل نمیرود؟ » گفت: « نه، گل فراوانست، من در باغ خود گل سرخهایی فراوان دارم، در آنجا گل مثل علف میروید، ولی امروز دو روز است که هرچه میجویم، نشانی از آن گلها نمی بینم، در آنجا همیشه گلهای زرد و آبی و سرخ از هر گونه فراوان است، اما دریغ که دست من بآنها نمیرسد. « کم کم حالتش در نظر من غریب می آمد، پرسیدم: « باین دلیل چه میکنید؟ » از من سؤال تبسمی کرد و انگشت بر لب نهاد و گفت: « اگر بکسی نمیگوئید، به عشوقه خود دهنه دلی و عده دادام. « - گفتم: « چه خوب کاری است. « - گفت: « نه! معشوقه من خیالی توانگر است! « - گفتم: « باز چوید تهول بسیار، باز هم بدسته گل شما علاقه دارد؟ » گفت:

«اوه! محبوبه من جواهر بسیار و حتی تاجی دارد!» پرسیدم: «نامش چیست؟»
گفت: «اگر زمامداران امور حقوق مرا می برداختند، بکلی آدم دیگری
میشدم! بلی زمانی من از زندگانی خود راضی و خوشحال بودم! ولی
امروز دیگر آن رضا و خوشحالی وجود ندارد! امروز ...» آنوقت نظری
اشک آلود بر آسمان افکند که در آن نظر بقیه افکارش بخوبی خواننده
میشد. گفتم: «پس ازینقرار، شما زمانی خوشبخت بوده اید؟» گفت:
«آخ! ای کاش که باز آن خوشبختی نصیبم شود! نمیدانیدم چنان که ماهی در
آب آزاد و راحتست، زندگانی من نیز باسایش و راحت میگذشت!»
درین ضمن پیرزنی از دور صدا زد: «هانری! هانری! کجا پنهان شده ای؟
بیا نهار بخور!» - پس رو پیرزن آوردم و پرسیدم که: «این جوان پسر
پسر شماست؟» بیچاره آهی کشید و گفت: «آری پسر منست، خداوند
ازینجهت بسیار مرا بدبخت آفریده!» گفتم: «ازکی بدینحال درآمده
است؟» گفت: «ششماه پیش نیست که آرام و ماژیم شده، خدا را شکر
میکنم! پیش از آن یکسال تمام، چنان وحشی بود که در تیمارستان
زنجیرش کرده بودند. حال بکسی کاری ندارد، ولی همیشه از پادشاهان
و امپراطوران سخن میگوید. سابقاً بچه بسیار آرام سربراهی بود و با من
در خرج خانه کمک میکرد. نمیدانید که چه خط خوبی داشت! ناگهان
حالت حزن و اندوهی در وی پدید آمد و بتب سخت و سرسام شدیدی
دچار گشت و عاقبت چنانکه مشاهده میفرمائید دیوانه شد. آقای عزیز، اگر
بخواهم شرح حالش را برای شما بگویم...» من سیل کلماتش را قطع کردم و
پرسیدم: «پس این اوقاتی که میگوید در خوشبختی و آسایش زندگی
میکرده کی بوده است؟» پیرزن خنده ای ترحم آمیز کرد و گفت: «مقصودش

زمانیست که بکلی دیوانه و از خود بیخود بود! همیشه از اوقاتی که در بیمارستان بسر میبرده است تعریف میکند! « - این کلمات مانند صاعقه در من مؤثر افتاد. پس بی درنگ پول سفیدی بدست پیر زن گذاشتم و راست راه شهر را پیش گرفتم.

در راه بخود میگفتم که: « تو هم زمانی خوشبخت و چون ماهی آزاد و راحت بودی! ای خدای آسمان! آیا راستی سرنوشت بشر را چنین تعیین فرموده‌ای که تا عقل دارد روی خوشی نبیند؟ .. ای بدبخت! من حزن و اندوه و دیوانگی ترا آرزو میکنم! چون اینک تو امیدداری و در زمستان میخواهی برای معشوقه خود دسته گل ترتیب دهی! از نیافتن گل حیرانی و نمیدانی که چرا گل نایابست! .. ولی من، بی هیچگونه امید و مقصودی از خانه در می آیم و باز هم چنان بخانه بر می گردم. تو لااقل امیدداری که اگر زمامداران حقوقت را بپردازند آدمی دیگر خواهی شد. ای موجود نیکبخت! بدبختی تو مربوط به مردم این جهان نیست! تو غافلانی که بدبختی در دل مجروح و در مغز یریشانت جای دارد، و نمیدانی که اگر تمام سلاحین عالم نیز گرد آید، با تو که کسی نمیتواند کرد. « چگونه ممکنست در نو میدی بمیرند کسانی که بر بیهوشی امیدوار، بیماری که با امید شفا یافتن خود را تا چشمه‌های دور دست میرسانند و با چنین کلاری دردهای خود را افزون و خوباشتن را بهر آن نزدیکتر میسازد، خنده میزنند، یا بر کسی که میخواهد با زیارت قبر عیسی دل خوباشتن را از قید اندوه و ندامت برهاند و با لام روحی خویش خاتمه دهد، بتمسخر مینگرند! برای آنسگرنه اشخاص، هر قدمی که بسوی زیارتگاه بر میدارند و هر خاری که در آن راه بر پایشان میخاند، جراحات قبایشان را مرهمی مفید و کرانبهاست،

و هر شبی که در آن راه پر عشقت میخوابند ، بار سنگینی از دوشان برداشته میشود . آیا شما، ای خوشبختانی که بر بالشهای نرم تکیه زده‌اید امید اینگونه اشخاص را وهم و خیالی میدانید ؟

ای خدائی که اشکهای مرامی بینی، تو که انسان را بدینپایه مسکین و بیچاره آفریده‌ای، آیا لازم بود برای او برادرانی خالق کنی که اندک امید او و اندک ایمانی را هم که از تو در دل دارد، از وی بر بایند ؟ تو دوای درد های ما را در تمام موجودات عالم، حتی در ریشه درختان و در اشک تالک‌جای داده‌ای ! ای پدر من ! پدری که هنوز ترا نمی شناسم ! پدری که جام روحم زمانی از امید تو سرشار بود و اینک روی از من گردانیده‌ای ! مرا بسوی خویش بخوان ! بیش ازین خاموش و بی اعتناء مباش ! سکوت تو این جان مشتاق تشنه را از پرواز بسوی تو باز نمی‌تواند داشت ... آیا اگر بسری ناگاه از سفری باز گردد و خود را در آغوش پدر افکند و بگوید: «پدر جان از سفر نزد تو باز آمدم : اگر سفری را که تو میخواستی درازتر باشد ، کوتاه کرده‌ام بر من مگیر ! سراسر عالم یکبست . همه جا کار و مشقت ، همه جا پاداش و لذت ! ولی من درینجهان چه میتوانم کرد ؟ زمانی خوشدلیم که باتو باشم ، آرزو دارم بعد ازین لذت و عذابم پیش روی تو باشم ...» آیا این پدر متغیر خواهد شد؟ و آیاتو ، ای پروردگار و ای پدر آسمانی من : چنین پسری را از پیش خود خواهی راند ؟

اول دسامبر

یلپلم ! هر دی که در نامه‌های اخیر خود شرح حالش را برایت نوشتم ، عنشی بدر شارنوت بوده و از عشق شارنوت دیوانه شده‌است ! نخست عشق خود را پنهان میداشته است ، سپس ناچار فاش کرده و بدین جهت از خانه خود جوازش گفته‌اند . دیوانگی او از دوری شارنوت پیدا



شده ! شرح حال او را آلبر باخونسردی و آرامش فراوان برای من نقل کرد و شاید تونیز اینستور را با چنان خونسردی و آرامشی بخوانی ... ولی البته حدس می توانی زد که این خبر در وجود من چه تأثیری کرده است !
 ۴ دسامبر

ی بینی ! .. کار من دیگر ساخته است ! دیگر پایداری و تحمل برای من امکان پذیر نیست ! .. امروز نزدیک او نشسته بودم .. من نشسته بودم و او با بیانوی خویش آهنگ های مختلف میزد .. چه بگویم که چه حالت و



و روحی داشت ! خواهر کوچکش روی زانوی من عروسک خویش را لباس می پوشانید اشک در دید گاتم حلقه زد و بی اختیار سر فرود آوردم . ناگهان چشم بانگشتری عروسی او افتاد .. اشک از صورتم فروریخت .. آن نگاه ناگهان آهنگی را که من دوست می دارم ، آغاز کرد . از شنیدن آن اندکی جانم آرام گرفت . ولی بیاد آوردم که همین آهنگ را در روزگار خوشبختی نیز می شنیدم .. بدبختیها و نومیدی های خویش را بیاد آوردم .. بی اختیار از جای برخاستم و دقیقه ای در اطاق راه رفتم . خاطرات گذشته نزدیک بود قلبم را بشکافت پس بجانب او دویدم و باخسونت گفتم : « شما را بخدا بس است ! »
 ازین حرکت برهن نظری کرد و تبسمی نمود که چون تیری بر دلم نشست . گفت : « ورتتر ، گمان می کنم که حال شما خوب نباشد ، چون از خوراکی که همیشه گرسنه آن بودید لذت نمی برید . خواهش دارم بروید اندکی راحت کنید . » او را وداع گفتم و .. ای خدا ! تو رنجهای مرا می بینی و مرا ازین رنجها خلاص خواهی کرد .

ورت او همه جا بامنست! در خواب و بیداری از من دور
 نمی شود! همیشه در این جاست، زیرا این پیشانی... تا چشم
 بر هم گذارم، دیدگان سیاهش در نظرم نقش می بندد.
 جز چشمان سیاه او، که مثل اقیانوس و غرقابی پیش چشم
 گشاده است، در پیشانی خود چیزی نمی بینم!



انسان، این نیمه خدائی که بدین پایه توصیفش میکنند چیست؛ مگر
 قوای او درست در همان وقتی که با آنها نیازمندست؛ ناچیز نمیشوند؛ خواه
 با نیکبختی و خواه با رنج و درد هم آغوش باشد، آیا باز در هر یک از این دو
 راه، هنگامی که میخواید خود را در کمال لایتناهی غرقه سازد، مجبور
 بتوقف و پیروی از احساسات سرد و هموار خویش نخواهد بود؟



از جانب ناخبر بعضی آینده

آرزو داشتم که از گزارش روزهای آخر عمر دوست ما شواهدی بخط خودش بدست می‌آمد، و بقطع سلسله مکاتیبش مجبور نمیشدم. برای اینکه وقایع این ایام کاملاً بحقیقت نزدیک باشد، تنها گفته‌های کسانی را که برآستی میتوانسته‌اند از سرگذشت وی باخبر باشند، گرد آورده‌ام. سرگذشت او بسیار ساده و تمام روایات بایکدیگر مطابقت تنها درین میان بعضی مطالب مبهم دیده میشود که چندان قابل اهدیت نیست و اختلاف عقاید بیشتر درباره اخلاق و صفات اشخاص است. بنابراین ما فقط آنچه را که بنیروی تفحص و کوشش شنیده و بدست آورده‌ایم، نقل میکنیم، و سایر نوشته‌هایی را هم که ازورتر در دست داریم بر آن می‌افزائیم. باید اعتراف کرد، که کشف علل و موجبات واقعی و اساسی کوچکترین حوادث نیز، در صورتی که عوامل آن از طبقات بالا و غیرعادی باشند، بسیار مشکل است!

مختصر، ریشه‌های غم و نومیدی روز بروز در روح ورترا جایگیرتر و استوارتر میشود، و آهسته آهسته سراپای وجودش را فرامیگرفت. عقل و ادراکش بکلی از راه طبیعی منحرف گشته و تمام قوای ذاتی او را قدرت و حرارت درونی مرموزی بجوش و هیجان آورده بود که باتأثیرات مشغوم خود او را ناتوان میساخت. کوشش بسیار داشت که خویشتن را از چنگل این بدبختی برهاند، ولی کوشش بسیار بیشتر موجب اندوه و مالالش میشد و بیش از پیش بر بدبختی‌اش می‌افزود! دل افسردگی و ملال دائم سرانجام هوش و فراست و چالاکی وی را مختل ساخت. در جامعه دستان همیشه منعموم

و متفکر بود و هر چه بدبخت تر میشد ، نسبت بیاران بدخوی تر می گشت .
 رفقای آلبر را عقیده بر اینست که ورترا قدر رفتار و اخلاق دوست
 صدیق و ملازم خویش را که یگانه منظورش حفظ سرچشمه نیک بختی های
 خود بوده است ، ندانسته و میگویند که آلبر درین مدت بهیچوجه تغییر
 اخلاق و روش نداده و پیوسته آنچنان که ورترا را در آغاز دوستی خویش
 می ستود ، بوده است .

آلبر شارلوت را از همه کس بیشتر دوست میداشته و بوجود چنین
 زنی مفتخر بوده و میخواسته است که مردم نیز او را عیفترین زنان بشناسند .
 بنابراین اگر با ساده ترین طرزی ، نخواسته است کسی را درین گنج گرانها
 با خود شریک سازد ، نباید بر او خرده گرفت و او را مقصر شمرد . میگویند غالباً
 هنگامی که ورترا بدیدارزش میرفته است ، از اطاق خارج میشده ، ولی
 اینکار از راه کینه و عداوت نبوده و چون حضور خویش را برای ورترا دشوار
 میدیده ، چنین میکرده است .



پدر شارلوت بعلت مرضی بستری شده بود ، بهمین سبب در شبکه

خود را بخانه آلبر فرستاد و شارلوت را نزد خویش خواند. آن روز یکی از ایام خوب زمستان بود، و سراسر دشت از نخستین برف زمستانی جامعه سپید در برداشت.

فردای آن روز، ورتربامدادان بخانه پدر او شتافت تا اگر آلبر از پی شارلوت نرفته باشد، او را بشهر آورد. روشنی و صفای آسمان در قلب افسرده او تأثیر فراوانی نداشت. روحش را بارگرانی میفشرد و در خاطرش تصاویر مشغوم غم انگیزی نقش بسته بود. تنها تغییر حالتش این بود که از فکر دردناکی بفکر دردناک دیگر فرو می‌شد و چون پیوسته باخویشتن در جدال بود، طبیعتاً از آنچه در اطراف خود می‌دید، جز اندوه و نگرانی بهره‌ای نمی‌گرفت و بر آنها جز بدیده‌تر دیدن نمینگریست. پینس خود گمان داشت، که بنیان اتحاد حقیقی آلبر و شارلوت را متزلزل ساخته است، و از بنجهت خویشتن را ملامت می‌کرد. اما نسبت به آلبر نیز نهانی کینه می‌ورزید و وقتی که بسوی خانه حاکم می‌رفت افکارش باز باینراه متوجه شد و با خشم فراوان در دل گفت: «آری، آری! اتحاد و زناشویی آن دو بامحبت و مهر و علاقه کامل صورت گرفته است. این وفاداری و دوستی را زوالی نیست؛ چنانکه اینک بدان خود در فنه‌اند! درد دنیا هیچ چیز برای آلبر ازینزن عزیزتر نیست؛ و ای آیامی تواند خوشبختی وی را تأمین کند و قدرش را چنانکه شایسته است، بداند؟ شارلوت از آن اوست... خوب. از آن او باشد!.. منم ازین حقیقت آگاهم و چنان با این فکر خو گرفته‌ام که ساند بزودی موجب دیوانگی و هلاک من گردد... آیا شارلوت درین مصیبت پابدارتر از من بوده است؟.. آیا آلبر علاقه مرا بشارلوت، دستبری به حقوق خود نمی‌پندارد؟ و این وابستگی شدید را

پوشیده هلاکت نمی کند؟ خوب میدانم که از دیدار من خشنود نمیشود؟
و بیشتر میل دارد که از خانه او دور باشم. حضور من موجب نگرانی
و هلال اوست.»

چندین بار از سرعت خویش کاست و چندین بار توقف کرد تا باز گردد.
ولی باز راه می پیمود و بسوی مقصد می شتافت. عاقبت با تمام خیالات
پریشان خویش بعمارت شکاری حاکم رسید، و چون داخل شد، از پیر مرد
و شارلوت احوال پرسید. ولی ضمناً احساس کرد که جنبش و هیجانی برخانه
حاکمست. بزرگترین اطفال باو خبر داد که بر و اهل هایم مصیبتی وارد
شده و یکی از دوستانیمان را کشته اند. این خبر در و تر تأثیری نکرد.
وارد اطاق شد. پدر شارلوت میخواست باز جود بیماری به محل واقع رود،
و شارلوت می کوشید که او را ازین قصد باز دارد. قاتل هنوز پیدا
نشده بود، زیرا جسد کشته را جلو خانه اش یافته بودند. مقتول نوکر
بیوه زنی بود که پیش از وی نیز بانو کوری دیگر نزاع کرده و او را از خانه
خود جواب گفته بود.

و در تر از شنیدن این اخبار بی اراده بر خود لرزید و از جدی برجست
و گفت: «غریب حکایتی است! باید فوراً به محل واقع بروم، یک دقیقه تأمل
هم جایز نیست!»

سپس با سرعت راه و اهل هایم پیش گرفت. خاطر آن گذشته یکبار از
نظرش میگذشت. اطمینان داشت که کشته را می شناسد و او قطعاً همان
مردی است که چندین بار با وی سخن گفته و بخانه خویش دستگی
فراوان نشان داده است.

چون بمیدان و اهل هایم رسید، از زیر درختان زیر قوس گذشت و

بسوی میخانه، که جسد مقتول را آنجا گذاشته بودند، رفت و از مشاهده مکانی که وقتی بدان پایه در نظرش عزیز بود، بیم و اضطرابی در خود احساس کرد!

زمین مقابل میخانه، که اطفال غالباً در آنجا بازی میکردند، از خون رنگین گشته و عشق و وفاداری، که عالی‌ترین احساسات بشریست، بشقاوت و مردمکشی مبدل شده بود. آن درختان عظیم و گردنکش‌عریان و پوشیده از یخ‌جلوه میکرد. برگ و بوته‌هایی هم که قبرستان را از انظار نهان میداشت، ریخته و تمام قبور در زیر برف پنهان بود.

اهالی ده مقابل میخانه گرد آمده بودند و چون ورت‌ر نزدیک رسید ناگهان فریاد شادی از آنان برخاست.

از دور دسته‌ای ژاندارم فرا رسیدند. هر یک ازیشان فریاد میزد که قاتل را آورده‌ایم! ورت‌ر چون بمقابل نگرست، فوراً او را شناخت. همان کسی بود که بخانم بیوه خویش عشق میورزید و چند روز پیش هم ورت‌ر با او سخن گفته بود.

ورت‌ر بسوی قاتل دوید و گفت: «بدبخت چه کرده‌ای؟» مقصرب بیچاره دقیقه‌ای بروی او خیره شد، سپس با آرامی گفت: «هیچکس نباید با او دست درازی کند، تا من زنده‌ام کسی مالک او نخواهد شد.» آنگاه او را بمیخانه بردند و ورت‌ر بشتاب از آنجا دوری گرفت.

این تصادف بر آشفتگی خیال و پریشان‌دلی ورت‌ر افزود. دمی از فید غم و سستی نجات یافت و مهر و علاقه شدیدی از مقصرب در قلبش پدید آمد. مصمم شد که در نجات وی بکوشد. قاتل را با اینسکه مرتکب جنایت شده بود، بدبخت و بیگناه میدانست، و چنان حال خود را با او شیه میدید که

گمان داشت میتواند دیگران را نیز در بیگناهی او باخویشتن هوافق سازد . دلش میخواست که از وی دفاع کند و حتی عبارات مؤثری نیز برای اینکار حاضر کرده بود . پس بیدرنگ بسوی عمارت شکاری رفت و در راه آنچه را که میخواست بجاکم بگوید ، زیر لب تکرار میکرد :

چون وارد تالار عمارت شد ، آلبر را در آنجا دید و از دیدار او اندکی پریشان گشت . ولی بر آن پریشانی واقعی نگذاشت و تمام عقاید خود را در خصوص آن واقعه برای حاکم بیان کرد . حاکم در ضمن سخنان او چندین بار سر خود را بآبی اعتنائی حرکت داد ، و با آنکه ورت خوب از عهده بیان مطالب خویش بر آمد و آنها را با عشق و علاقه کامل ادا کرد ، در وی مؤثر نیفتاد . بلکه برخلاف اظهاراتش را بتندی جواب گفت و ازینکه بحمايت جنایتکاری برخاسته است ، ملامتش کرد و گفت که بدین طریق قوانین و نظامات عالم بر هم میخورد و امنیت عمومی متزلزل میگردد ، و اضافه کرد که در چنین واقعه ای اعمال نظرهای خصوصی غیر ممکن و برای او مایه مسئولیت است .

ورتر باز هم قانع نشد و از حاکم درخواست کرد که لااقل اگر وسایل فرار مقصود را فراهم کردند ، از گرفتن او چشم پوشد . حاکم این درخواست را نیز نپذیرفت و عاقبت آلبر هم در گفتگوی آندو شرکت جست و بطرفداری پرمرد برخاست و ورتتر بکلی مغلوب شد . پس پالندوه و مادل بی پایان از آنجا بیرون آمد و حاکم مکرر بدو گفت که « نجات قاتل غیر ممکن است ! »

از جمله زیر که در اوراق ورتتر پیدا شده و قطعاً همان روز نوشته است ،

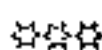
بخوبی میتوان بتأثیر کلمات حاکم در قلب وی بی برد ...

مینویسد: «آری بدبخت! نجات تو ممکن نیست، خوب می بینم که من و ترا هیچکس نمیتواند نجات دهد!»

بیانات مختصر آلبر بطرفداری حاکم چون نیشتری در قلب و رتر کارگرافتاد، زیرا گمان می کرد که از آن بیانات مقصود خصوصی داشته ست، و با آنکه پس از اندکی فکر بروی مسلم شد که مخالفینش حق داشته اند، باز قبول عقاید ایشان را دشوار و موجب فتنای احساسات باطنی خویش می پنداشت.

در اوراق او باز چند سطر ی پیدا شده است که گویا مربوط بدین موضوع باشد و میتوان آنرا نشانه ای از عقاید او نسبت به آلبر دانست:

«تا چند می شود گفت و تکرار کرد که او جوانی نجیب و پاکدلست؟ ممکنست قلب مجروح من در همین تشخیص از راه عدل و انصاف منحرف گردد!»



چون عصر آنروز هوا ملایم و مطبوع بود، شارلوت و آلبر پیاده مراجعت کردند. در بین راه هر دقیقه ای شارلوت بقفا می نگریست و چنان



مینمود که ورترا هیچوید و ازدوری او مغموم است. آلیر این مطلب را دریافت و سخن از ورترا بمیان آورد و زبان بملامتس گشود و از عشقی که موجب تیره‌روزی وی شده است سخن راند، و دوروی او را آرزو کرد، و گفت که: «دوری او برای ما بسیار لازم است، کاری کن که طرز رفتارش با تو تغییر کند و از ملاقاتهای پی‌درپیش کاسته شود. مردم مراقب معاشرت ما هستند و اطلاع دارم که تا بحال نیز درین خصوص سخنان بسیار گفته‌اند.» شارلوت جوابی بگفته او نداد و آلیر ازین خاموشی رنجیده خاطر شد، چنانکه پس از آن دیگر در برابر او از ورترا سخنی نگفت و اگر هم شارلوت خواست از وی سخنی بمیان آورد، خاموشی گزید و رشته کلام را کوتاه کرد.

اقدامات بهبوده ورترا برای نجات جوان روستایی، یگانه بر تو امید بود که خاموش شد و ورترا بیشتر از پیش بانده و نومیدی مبتلا ساخت. مخصوصاً چون شنید که قاتل جنایت خویشرا انکار کرده و میخواهند جمعی را برضد او بشهادت دعوت کنند، و نام وی نیز در آن میان برده شده است، نزدیک بود از غصه دیوانه شود. تمام مصائب و مشکلات گذشته مانند اندوه و مالالی که در مصاحبت سیر داشت، آرزوهای فراوانی که از آنها جز نومیدی ندیده بود و سایر حوادثی که همگی موجب شکنجه و آزار دلش شده بودند، یکبار دیگر بر صفحه خاطرش نقش بست و روح افسرده‌اش را پریشان ساخت. خود را بضعف و ناتوانی محکوم میدید و آینده عمر در نظرش تاریک مینمود. دیگر قدر نبود که خود را با امور زندگانی عادی خرسند کند، و بدین‌خارج در جنگ احساس عجیب و افکار پریشان و عشق سرکش خویش گرفتار. همه روز بی‌روز بگردان نیستی نزدیکتر میشد.

نامه های معدودی که از باقی مانده و درینجا نقل می کنیم ، بهترین دلیل آشفتگی و پریشانی و کشمکشهای درونی اوست ؛ و کاملاً نشان میدهد که تاجه پایه از زندگی بیزار بوده است .

۱۲ دسامبر

یلهلم عزیزم ، حالت کنونی من درست چون حالت آن بیچارگانست که مردم سابقاً آنان را اسیر اجنه و شیاطین مینداشتند . غالباً بدین حالت مبتلا میشوم ، ولی نه از راه ترس یا اشتیاق ... ظهور آن ناشی از انقلابات مرموز درون منست که هر لحظه گلویم را بسختی میفشارد



و چنانست که میخواهد سینه ام را بشکافد ؛ وای بر من ! ... چون این حالت پدید آمد بی اختیار از خانه بیرون می آیم و در تاریکی شب براه می افتم و در صحنه های وحشت انگیز این فصل ؛ که دشمن آدمی است ، بی اراده سرگردان میشوم .

دیشب هم نتوانستم در خانه بمانم . برفهای کوه ناگهان آب شده بود . بمن گفته بودند که رودخانه طغیان کرده و تمام جویهای آب شده و سراسر دره را تا واهل هایم آب فرا گرفته است . بی اختیار بدانسوشتافتم . ساعت یازده بود . نمیدانی چقدر موحش است از فراز سنگی در روشنایی بیرنگ ماهتاب ، امواج خشمناک خروشنده را دیدن در رودخانه کف آلود را در میان جلگه ها و چمن ها تماشا کردن ؛ دره وسیع از طغیان رودخانه و باد . های غرنده بدریای متلاطم مهیمی مبدل شده بود ؛ چند دقیقه عاه در زیر ابرینهان شد و ظلمت کامل بر زمین مستولی گشت ؛ سپس باز ظاهر شد . چنان مینمرد که آن قرص تابنده روی ابر سیاه بخواب رفته است . امواج



پرخشم و خروش ، باز از پرتو وحشت انگیز ماه پدیدار شدند . غرش و
 غوغای آنها سرآپای وجود مرا مرتعش ساخت و میل عجیبی در من ایجاد
 کرد . آه ! در آنجا ، رو بامواج ایستاده بازو گشاده بودم و آرزو داشتم
 که از فراز سنگ خود را بدان دریای خروشان افکنم و این وجود بدبخت
 را با تمام آلام و مصائبش باهواج بی مهر بسپارم ! ...

ولی افسوس که قدمهای من برای خاتمه دادن باین حیات سراپا محنت
 از خاک جدا نشد ! آری ساعت مرگ من هنوز فرا نرسیده است ! اوه
 وایلم ! نمیدانی چقدر مشتاق بودم که ازین وجود فانی چشم پوشم و
 بتیروی باد های طوفانی ، ابرهای سیاه را بشکافم و امواج خروشان را
 خشمگین تر سازم ! آخ ! آبا هرگز ازین لذات آسمانی نصیب این وجود
 زندانی نخواهد گشت ؟

در آن حوالی مکانی بود که یکی از روزهای گرم تابستان با شارلوت
 بدانجا آمده زیر درخت بیدی استراحت کرده بودیم ، آنجا را نیز آب فرا
 گرفته بود ... درخت بیدرا بسختی در میان آب تشخیص دادم ... سیل

سنگین دل تمام مرغزارهای اطراف عمارت شکاری و حتی جنگل کوچک ما را هم ناچیز کرده بود! ... ناگاه نورضعیفی از گذشته تابناک عمر در آئینه قلبم منعکس شد، همانطور که زندانیان گاهی بفکر چمن‌های خرم و اغنام فراوان و شکوه و جلال خویش می‌افتند! ... همچنان بر جای ایستاده بودم! ... اما بخود تهمت نمی‌زنم، زیرا از مرگ باکی نداشته ... و نخواهم داشت ... اینک حال من چون حال آن پیرزنیست که سوخت خود را از صحرا جمع می‌کند و نان خویش را بگدائی فراهم می‌سازد، تا اندکی از مشقات ایام کوتاه بی‌نشاط عمر خود بکاهد.

۱۴ دسامبر

زیزم، نمیدانی سبب چیست که من از خود بیم دارم؟ مگر عشق من نسبت باو يك عشق برادرانه مقدس و پاک نیست؟ خدا میداند که تاکنون هرگز خیال بدی درباره او نداشته‌ام! ... پس خوابهای من چه معنی دارد؟ راستی حق دارند کسانی که افعال متضاد انسان را بقدرتهای فوق‌الطبیعه منسوب می‌شمارند!



دیشب ... افشای این راز مرا می‌لرزاند ... دیشب در خواب او را تنگ در بغل گرفته بر لبانش بوسهای بیشمار می‌زدم. دیدگانم در نگاه خمار آلودش مبهوت بود! ای خدای آسمان! آیا این گناه منست که هنوز هم از آن سعادت موهوم لذت می‌برم؟ شارلوت! شارلوت! ... دیگر کار من ساخته است! حواسم بکلی مختل مانده، هشت روز می‌گذرد که قدرتی فکر کردن ندارم، اشک پیوسته از دیدگانم جاریست! دیگر آرزویی ندارم، دلم بهیچ چیز مایل نیست. بهتر آنست که رخت سفر ببندم.

وضع ناگوار و رتر روز بروز این فکر را دروی تقویت می کرد که بایستی از دنیا چشم پوشد و راه سرای دیگر در پیش گیرد. از وقتی که بنزد شارلوت بازگشته بود، این فکر در خاطرش پدید آمده و کم کم قوت میگرفت. ولی با خود عهد کرده بود که این عمل را بیجا و بی موقع اجرا نکند و تصمیم خود را حتی الامکان بآرامی و احتیاط انجام دهد.

تشتت فکر و جدال درونی او را با خوب شدن، ازین چند سطر بی تاریخ، که قطعاً مقدمه مکتوبی بویلهلم بوده است، میتوان دریافت:

«فکر آینده حیات او و علاقه ای که بزندگان من دارد، باز ازین مغز خشک قطره اشکی فرو میریزد.

«باید پرده عمر را برداشت و بدانسو گذشت! ترس و تردید ما برای چیست؟ برای آنکه از پس پرده بیخبریم؟ برای آنکه دیگر مراجعت ما امکان ناپذیر است؟ برای اینکه بر حسب عادت چون از حقیقت مکانی آگاه نیستیم، آنجا را پر غوغا و تاریک میپنداریم؟»

مختصر، و رتر روز بروز با این فکر مشغول مانوس تر شد و در انجام دادن آن استوارتر گشت. نامه مبهم زیر که بدوست خود نوشته است، بهترین دلیل افکار او است:

۲۰ دسامبر

یلهلم، از دوستی تو امتنان فراوان دارم که کلمات مرا چنین خوب تعبیر کرده ای. آری حق یاتست: من بایستی زودتر حرکت کنم! پیششهاد کرده بودی که بنزد شما برگردم، این پیششهاد چندان موافق میل من نیست، زیرا که میخواهم اگر سرما اجازه دهد چندی درین



حوالی گردش کنم ، اما ازین که میخواهی بیدار من بیایی ، خیلی خوشحالم. فقط از تو خواهش میکنم که آمدنت را پانزده روز بتأخیر اندازی و منتظر نامه دیگر من ، که بتواطلاعات کافی خواهد داد ، بشوی. میوه را تا نرسیده است نباید چید ، و پانزده روز زودتر باید در کار من تأثیر فراوان دارد. بمادرم بگو که پسرش را دعا کند و ازینکه همیشه مایه اندوه و ملال او شده ام مرا ببخشاید. چکنم ؛ سرنوشت من این بود که حتی آنکسانی را هم که از وجود من بایستی خوشبخت شوند ، ببدبختی گرفتار کنم ؛ خدا حافظ دوست عزیزم ؛ امیدوارم که همیشه مراحم خداوند شامل حال تو باشد ؛ خدا حافظ!



ما شاید درینجا نتوانیم افکار حقیقی شارلوت و عقاید و احساسات او را نسبت بشوهر خود آلبر و دوست بدبختش ورتز کاملاً تشریح کنیم ، ولی باز از روی اخلاق و ملکات وی آنچه درین باره ممکن شود مینویسیم ، و البته هر زن حساسی از خواندن این سطور بحقیقت احساسات او پی خواهد برد .

جای تردید نیست که شارلوت حتی الامکان میخواست ورتز را از خود دور کند و اگر درینکار تعجیل نمیکرد باحترام دوستی و صمیمیت و رعایت حال وی بود . میدانست که دور شدن او برای ورتز بسیار مشکل است ، و اطمینان داشت که تحمل این مصیبت از ورتز ساخته نیست . بااینهمه خویشش را ناگزیر میدید که زودتر درینخصوص اقدامی کند . آلبر اصلاً درین باره سخنی نمیگفت و خاموشی گزیده بود . شارلوت هم می کوشید که با اعمال خویش خرسندی و اعتماد ویرا جاب کند . ورتز

همان روزی که مکتوب بالا را بدوست خود نوشت (آن روز یکشنبه پیش از عید نوئل بود) شب بیدار شارلوت شتافت. شارلوت تنها بود و عروسک‌هایی را که برای خواهران و برادران کوچک خود فراهم ساخته بود، مرتب می‌کرد. برای ورتنر تعریف کرد که چگونه اطفال از دیدن عروسک‌ها خوشحال میشوند و خود نیز چگونه از تماشای درختی که با شمع‌های کوچک و شیرینی‌ها و سیم‌ها می‌سازند، محظوظ میشود. سپس اضطراب و تشویش خود را با تبسم شیرینی از نظر ورتنر پنهان ساخت و گفت: «اگر شما هم عاقل بشوید، از عیدی‌های من نصیبی خواهید یافت و یکدانه شمع کوچک با چیزهای دیگر خواهید گرفت!»

ورتنر گفت: «شارلوت عزیز، از عاقل شدن چه مقصود دارید؟ من چه باید بکنم؟ و چگونه میتوانم عاقل شوم؟» - شارلوت جواب داد: «شب جمعه آینده شب عید نوئل است، بچه‌ها همه باید درم نزد من می‌آیند و عیدی خود را می‌گیرند! شما هم بیایید، امانه زودتر از آن روز!»

ورتنر از این سخن متحیر ماند... و شارلوت بسخن ادامه داد و گفت: «از شما تمنی دارم که درخواست مرا بپذیرید. آسایش من درین است؛ وضع کنونی قابل دوام نیست!» ورتنر چشم از او برداشت و در اطاق بقدم زدن پرداخت. زیر لب می‌گفت: «آری وضع کنونی قابل دوام نیست!» شارلوت چون دید که سخنانش ورتنر را سخت نگران و غمگین کرده است، سعی کرد که مگر با سخنان دیگر او را منصرف سازد، ولی نتوانست. ورتنر گفت: «خوب، شارلوت، خوب. دیگر شما را نخواهم دید!» پرسید: «برای چه ورتنر؟ شما میتوانید همیشه بیدار ما بیایید، ولی آخر اندکی از آتش احساسات خود بکاهید. نمیدانم این حرارت و این عشق آتشی

گه در شما آفریده اند چیست که بهر چیزی که یکبار ببیند دل بسته و علاقه مند
میشود!« سپس دست او را در دست گرفت و باز گفت :

«از شما خواهش میکنم که قدری بر احساسات خود تسلط داشته
باشید ؛ هوش و استعداد و قریحه شما میتواند برای شما مایه سعادتها و
خوشیهای فراوان باشد . مرد باشید ؛ دل بستگی بوجودی که جز تأسف
خوردن برای شما کاری از دستش ساخته نیست ، چه نمر دارد ؟ « - و رتر
میلرزید و دندان بر هم میفشرد و با نظری مبهم و مضطرب برومینگریست .
شارلوت که دست او را همچنان در دست داشت ، گفت : « و رتر ، شما را
بخدا یک دقیقه آرام باشید . برای چه در تلف کردن خود میکوشید ؟
آخر برای چه از تمام جهان مرا که بدیگری تعلق دارم ، بر گزیده اید ؟
میتراسم که حرارت عشق شما از آن باشد که نمیتوانید مالک وجود من
شوید ! « و رتر دست خود را از دست او بیرون کشید و با نگاهی خیره و
فرازنی گفت : « حق با شماست ؛ حق با شماست ؛ گویا این سخنان را
آلبر بشما آموخته باشد ؛ چون خیلی پر معنی و دقیق است ! « شارلوت گفت :
« نه ، اینطور نیست ؛ همه کس میتواند چنین فکر کند . آیا در تمام جهان
دختری که تمام آرزوهای قلبی شما را بر آورد نایابست ؟ آخر اندکی
کوشش و جستجو کنید . من سوگند میخورم که با سعی و کوشش چنین
دختری را خواهید یافت . دیر زمان نیست که می بینم با تنهایی خو گرفته و چند
ماه است که خود را در کنج انزوا محبوس کرده اید . اندکی دست ازین
گوشه گیری بکشید ؛ از من بشنوید و مسافرتی کنید و کسی را که شایسته
عشقتان باشد بیابید و باز مراجعت کنید تا با هم عمری بصمیمیت و دوستی
بگذرانیم . «

ورتر باتبسم تلخی گفت : «جای آن دارد که کلمات شمارا چاپ کنند و سرمشق آموزگاران سازند . آخ شارلوت . مرا چند روز دیگر هم راحت بگذارید و مطمئن باشید که این نگرانی از میان بر خواهد خواست ! » شارلوت گفت : «ورتر در هر صورت خواهش میکنم که تا شب نوئل بدیدن من نیاید ! »

ورتر میخواست جوابی بدهد که آلبر وارد شد . با کمال سردی تعارف کردند . تشویش و پریشانی بر وجود هر دو مستولی بود و بی اختیار در اطراف اطاق راه میرفتند . عاقبت ورتر سخنان دیگری پیش آورد . آلبر نیز رو بشارلوت کرد و از کارهای شخصی خود ، که با رجوع کرده بود ، پرسید و چون از جواب شارلوت فهمید که هنوز آن کارها انجام نگرفته است ، چیزهایی گفت که در نظر ورتر خیلی سرد و سخت بود . میخواست از آنخانه برود ، ولی قدرت رفتن نداشت . تا ساعت هشت در آنجا ماند و هر دقیقه بر کینه و ناخرسندیش افزوده میشد . بالاخره چون ساعت شام فرارسید عصا و کلاه خود را برداشت و قصد رفتن کرد ، و با آنکه آلبر او را همانند دعوت نمود ، چون میدانست که دعوتش از جمله تعارفات معمولیست ، بسردی تشکر کرد و خارج شد ؟

چون بخانه رسید چراغ را از دست نوکر خود گرفت و تنها باطاق خویش رفت ، و در آنجا بی اختیار گریستن آغاز کرد . مدتی در اطاق راه میرفت و میگریست . عاقبت بالباس روی تخت افتاد و چون نوکرش در ساعت یازده داخل شد که چکمه از پایش بدر کند ، او را بدینحال دید . ورتر باصرار او لباس از تن بدر کرد ، ولی دستور داد که فردا ناخوانده باطاق نیاید .



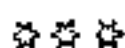
صبح دوشنبه ۲۱ دسامبر نامه زیر را بشارلوت نوشت که پس از مرگش درمیز تحریر او یافته برای شارلوت بردند و من آنرا در اینجا نقل میکنم، تا حتی الامکان رشته مکاتیب وی گسسته نشود :

«شارلوت، من عزم مرگ دارم و این عزم تغییر ناپذیر است ! خیر مرگ خود را بر راحتی خاطر بامداد آن روزی که آخرین روز دیدار ما خواهد بود، بنویسم . عزیزم این نامه زمانی بدستت خواهد رسید ، که جسم بیجان دوست تو ، دوستی که آخرین دقائق عمر خویش را هم با خیال تو میگذراند ؛ در گور سرد خفته است ! نمیدانی که دیشب چگونه بر من سخت گذشت ! امانه ! شب خوبی بود ، چون عزم مرا استوار کرد :.. عزم مرگ دارم :

دیروز وقتی که با آن هیجان و پریشایی از تو جدا شدم . . . نمیدانی با چه زحمتی خود را بنخانه رساندم ؛ از وجود خویش ، که سرپای آن رایس و اندوه فرا گرفته است ، میترسیدم . . چون سرانجام باطاق خود رسیدم ، بی اختیار بخاک افتادم و سیل اشک از دودیده فروریختم ؛ خاطرات و افکار گوناگون از خاطر پریشانم می گذشت . ولی عاقبت این فکر متین استوار

در ذهنم جایگیر شد که «بایستی مرد...» صبح امروز هم که از خواب برخاسته‌ام همان فکر آه‌نیز در من باقیست که: «بایستی به‌میرم...» شارلوت! من خود را برای خاطر تو فدا می‌کنم، فقط برای خاطر تو! آری چرا بایستی کتمان کرد؟ یکی از ماسه‌نفر باید معدوم شود و آن منم! ای محبوبه عزیز! در دل غم‌زده من مکرر این فکر جنون‌آمیز پیدا شده است که شوهر ترا بکشم! ترا بکشم... و خود را نیز بکشم. بگذار که روزگار من بسر آید!... عزیزم! هر وقت که در روزهای قشنگ تابستان هنگام غروب روی تپه برگردش رفتی، بیاد آر آن روزهایی را که من از میان دره بسوی تو می‌شناختم... سپس بقبرستان نگاه کن و بخوابگاه ابدی من، که علفهای بلند اطراف آن از وزش باد شامگاهی لرزانست، نظری بینداز!.. این نامه را با راحتی خیال آغاز کردم، ولی اکنون که این تصاویر مبهم در آئینه خیالم منعکس شده است -

مثل کودکان اشک میریزم!



تزدیک ساعت ده ورتتر نوکر خویش را طلبید و در ضمن لباس پوشیدن با او گفت که تا چند روز دیگر حرکت خواهد کرد، و امر داد که لباسهایش را بشوید و صندوقهای سفرش را ببندد، و نیز سفارش کرد که حساب طلبکاران برسد و کتابهایی را که دوستانش با امانت برده اند باز گیرد و بفقرایی که معمولاً از ایشان دستگیری میکرد مقرری دو ماه را پردازد.

سپس در اطاق خود ناهار خورد و بر اسب نشست و راه خانه حاکم پیش گرفت. ولی چون او را در خانه نیفت، در باغ بقدم زدن پرداخت. چنان با افکار پریشان خود سرگرم بود که گفتمی تمام مصائب و آلام گذشته

را در قلب سوخته خویش گرد آورده است ! بچه ها او را راحت نمی گذاشتند و بهر سو که میرفت جست و خیز کنان از عقبش می رفتند و برایش می گفتند که چون فردا و پس فردا و یکروز دیگر بگذرد، بدیدن شارلوت خواهند رفت و عیدی خواهند گرفت .

کلمات کودکانه ایشان دروژتر بسیار مؤثر بود : « فردا و پس فردا و یکروز دیگر . »

سپس اطفال را یکایک در آغوش گرفت و بر رویشان بوسه زد . وقتی که میخواست از باغ بیرون رود کوچکترین بچه ها سر بگوشش گذاشت و این راز را آهسته برایش فاش کرد که برادرانش روی کاغذ های خیلی بزرگ برای سه نفر تبریک عید نوشته اند : یکی برای « بابا » ، یکی برای شارلوت و آلبر ، یکی هم برای آقای ورترا و این تبریک نامه ها را روز عید تقدیم خواهند کرد .

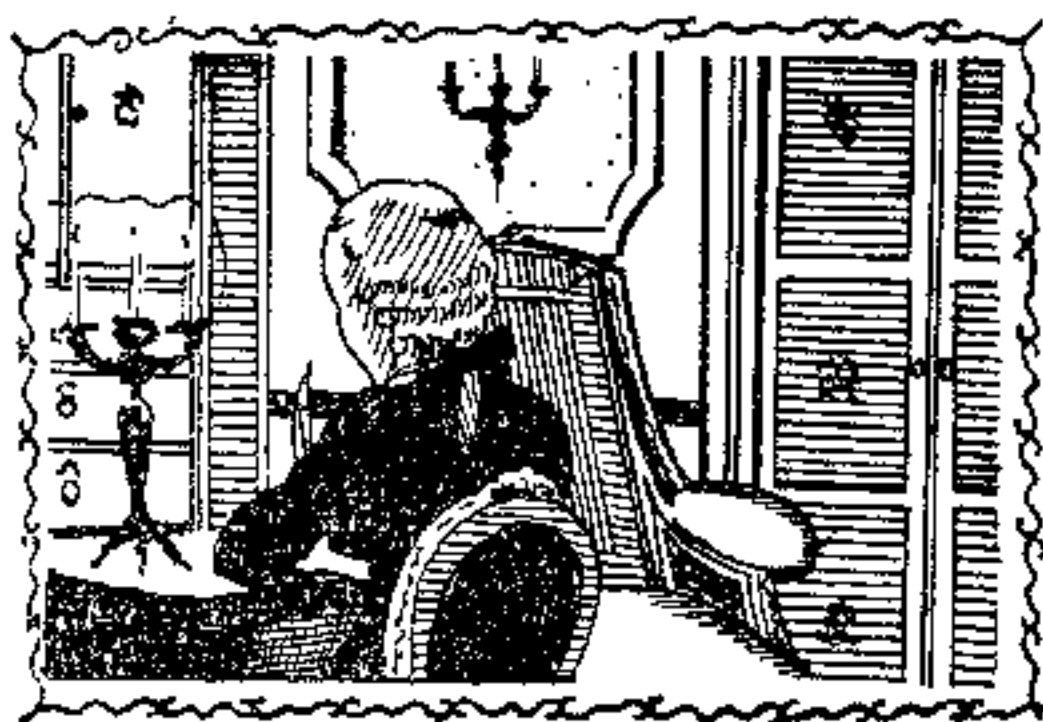
از شنیدن این کلمات دیگر ورترا تاب نیاورد و بهریک ازیشان را چیزی داد و بر اسب نشست و برای پدرشان پیغام سلام فرستاد و بادیدگان اشکبار راه خانه پیش گرفت .

چون بخانه رسید نزدیک ساعت پنج بود . بخادمه دستور داد که مراقب بخاری باشد و کاری کند که تا نیمه شب خاموش نشود . سپس نوکر خود را طلبید و سفارش کرد که کتابهایش را در زیر جامه دان بگذارد و لباس هایش را نیز پیچیده مرتب کند .

آنگاه قلم برداشت و سطور زیر را بر مکتوبی که بشارلوت نوشته بود اضافه کرد :

« منتظر من نیستی ! گمان داری که از تو اطاعت می کنم و تا شب عید

نوتل ترا نخواهم دید ، اوه شارلوت ! امروز یا ترا می بینم ، یا تا ابد از
از دیدن رویت محروم میشوم ! شب عید نوتل تو این نامه را در دست خواهی
گرفت ، خواهی لرزید و از چشمان سیاهت بر آن گوهر فشانی خواهی کرد !
آه نمیدانی چقدر از تصمیم خویش خرسندم ! »



شارلوت هم به حال عجیبی گرفتار بود ، زیرا از سخنان اخیر خود با
ورتر خوب احساس کرد که نمی تواند با آسانی از و دور شود و همچنین دانست
که دوری او نیز برای ورتر تحمل ناپذیر است . در ضمن صحبت به آلبر
گفته بود که ورتر تا شب عید نوتل به خانه ایشان نخواهد آمد ؛ آنبر هم
با اسب بملاقات یکی از حکام آن نواحی رفته بود و تا فردا باز نمی گشت .
بنابراین شارلوت تنها بود و هیچیک از خواهران و برادرانش نزد او
نبودند . تنهایی او را با اندیشه های گوناگون رهبری کرد و به حقیقت وضع
خویشتن نیکو تر متوجه ساخت . خود را در زندگی با مردی همسر
میدید که به عشق و وفاداریش اعتماد کامل داشت و خود او را نیز از

سمیم قلب جان نثار بود. میدانست که اخلاق متین و آراسته شوهرش سعادت آتیه او را ضمانت میکند و همیشه برای او و خواهران و برادران کوچکش پشتیبان استواری خواهد بود. از طرف دیگر ورت هم بی اندازه در دلش عزیز بود.... از همان دیدار نخستین، توافق روحی بکدگرا احساس کرده بودند. از آن روز تا کنون نیز همیشه از صاحبش معظوظ گشته بود. در هر چیز احساسات مشترک در هر موضوع توافق فکری داشتند؛ شارلوت میدید که اگر ورت از دور شود، در حیات خوبس از سعادت می که جبران پذیر نیست همچو خواهد ماند. ازه! کاش ورت برادرش میشد... یا اینکه می توانست یکی از دوستان خود را باو دهد؛ یا کاش لا اقل می توانست میان او و آلبر باز همان مناسبات قدیم را برقرار سازد.

آنگاه تمام دوستان خود را در نظر آورد، ولی در هر باک ازیشان عیبی جست و هیچ کدام را لایق همسری ورت ندید.

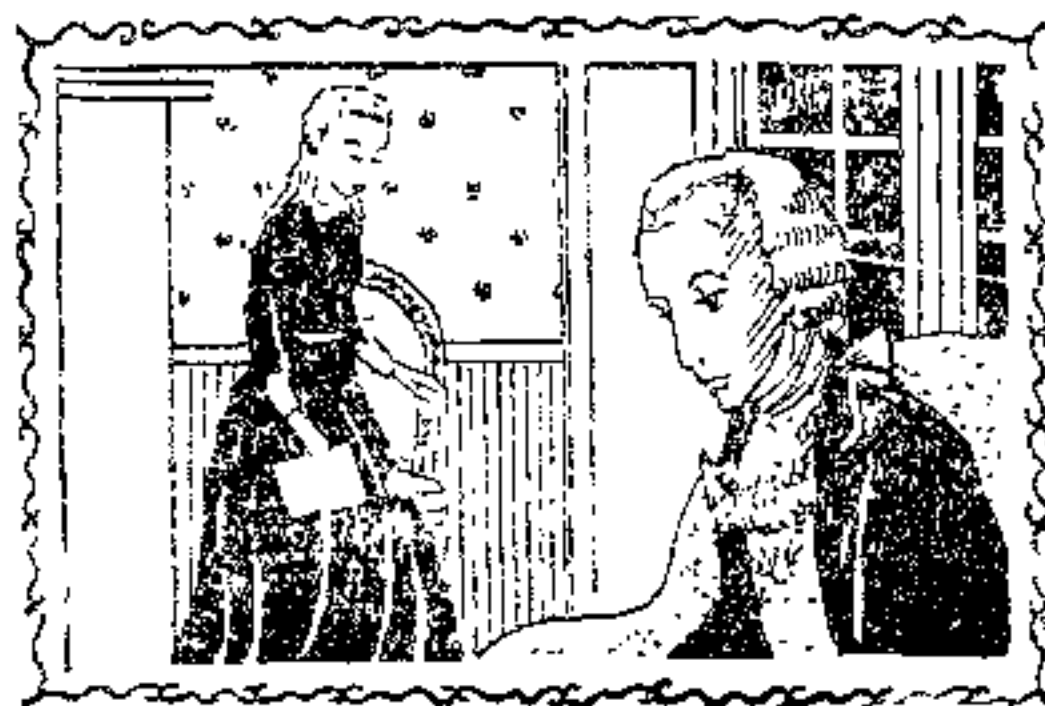
ازین افکار و ملاحظات بروثابت شد که ورت را بایستی نگاهدارد؛ ولی باز نگاهداری او را امکان ناپذیر و برخود حرام میدید. بهمین سبب روح باک و بی آرایشش که از آن پیش باهیچگونه غم و ملالی آشنائی نداشت، انباز اندوه و محن گردید. قلبش گرفته و پرده سیاهی پیش چشمانش آویخته بود.

روز او بدین هنوال گذشت. ساعت شش صدای پائی از سوی پلکان بگوشش رسید. فوراً دریافت که صدای پای ورت است. ناگهان قلبش تپیدن گرفت؛ گویا نخستین بار بود که از آمدن ورت قلبش می تپید بیشتر میل داشت که خود را از نظر او پنهان دارد. چون چشمش بر او افتاد بی-

اختیار ابرو درهم کشید و گفت: «شما بقول خود وفا نکردید!» و در جواب داد که من قولی نداده بودم. شارلوت گفت: «لااقل بایستی خواهش مرا، که برای راحتی من و خودتان بود، پذیرفته باشید!»

بیچاره نمیدانست که چه میگوید و چه میکند، زیرا ابیدرتنگ خادمه خانها را طلبید و او را بدعوت دو نفر از دوستان فرستاد، تا با او در در اطاق تنها نباشد. و رتر چند جلد کتابی را که همراه آورده بود، روی میز گذاشت شارلوت با بی تابی منتظر بود که دوستانش برسند، ولی خادمه پیغام آورد که آنان هر دو از آمدن عذر خواسته اند. میخواست بخادمه امر دهد که در اطاق مجاور بماند، ولی چنین نکرد.

و رتر در طول و عرض اطاق راه مهربت شارلوت نیز از جا برخاست



و پشت میانو قرار گرفت، تا مگر خود را منقول کند، ولی نتوانست. سرانجام اندکی اضطراب خود را تسکین داد و در کنار در تر نشست و پرسید که «کتاب خواندنی حیدر زاده» مجرب است، هیچ گفت، ترجمه‌ای که سابقاً از آرزوهای سپاس کرده بود، در کتابش میزد. هنوز آنرا نخوانده‌ام. مایلم که خود شما ابرام بخوانید. و رتر تبسمی کرد و بچستیجوی

ترجمه خود ازجا برخاست و چون آن نسخه خطی را از کشو بدر آورد ،
برخود لرزید و از دیدن آن اشک در چشمانش حلقه زد . پس بنشست
و خواندن آغاز کرد :



« ای ستاره فروزان شب ، مغرب از نور تو روشن است ! از ابرها
سرتابناك برافراشته‌ای . روی کوه با عظمت و شکوه پیش می‌روی ! درین
دشت پرخس و خاشاک بچه‌بینگری ؟ بادهای طوفانی فرونشسته است ،
غرش و غوغای سیل ازدور بگوش‌ها میرسد . امواج خروشان با صخره‌های
ساحل بازی میکنند . حشرات شب از هرسو پرواز آمده اند و طنین
آنها در روی دشت شنیده میشود . ای نور خدائی ، درین دشت بچه‌بینگری ؟
تو با تبسمی دور میشوی ، امواج دریاترا در میان می‌گیرند و گیسوان قشنگت
را شستشو میدهند . ای نور آسوده‌زیبا ، خدا نگهدار! اینک ای پرتو روح
اسیان ، نوبت چهره‌نمایی تست !

« روح تابناك من ظاهر شد ، دوستان مرده خویش را دیدم که مانند
ایام گذشته در نور گرد آمده بودند ... **فینجمال** چون ستونی از بخار
پدید آمد ، دلاورانش گرداگرد او جمع بودند . شاعران رزم سرا و
خوانندگان همراه او دیده میشدند . اولین با موهای سفید ، **ری نو** با
ابهت و جلال ، **آپن** با آواز دلنواز ، **می نو نا** با آهنگ حزین ! . گفتم
ای دوستان عزیز ، از روز عید **سلما** ، که برای جایزه شاعری با هم در
آویختیم ، شما نیز مانند سبزه‌های کنار کوه ، که از وزش نسیم بهاری در پیچ و
خمند ، تغییر فراوان کرده‌اید ؟

« آنگاه **می نو نا** با همان زیبایی پیش آمد و با دیدگان پر آب

نظری بخاک افکند + زلف تابدارش از نسیم کوهساران آشفته بود ...
 چون با آواز حزین خواندن آغاز کرد، اهریمن غم بر روح دلوران مستولی
 گشت؛ زیرا همگی گور سالگار و خوابگاه تاریک کلمای سیمین تن
 را دیده بودند؛ کلمای با آن صدای خوش آهنگ روی کوه تنها مانده و
 سالگار باز وعده بازگشت داده بود؛ ولی اینک شب بر زمین چادر سیاه
 میکشید. آواز کلمای را که تنها بر فراز کوه نشسته است، گوش دهید:

کلمای

«شب است ... من بر فراز سنگی تنها و فرسوده‌ام. باد از هر سو
 در کوه می‌غرد. سیل خروشان از تخته سنگها فرو می‌ریزد. کلبه‌ای که
 مرا از باران پناه دهد پیدا نیست. بر فراز کوه تنها و بیچاره مانده‌ام.
 «ای ماه؛ از حجاب ابر برون آی؛ ای اختران شب ظاهر شوید؛
 تا مگر نوری مرا بدانجا که محبوب عزیزم با سنگان شکازی خود از خستگی
 شکار آرمیده است، رهبری کند. ولی گویا سرنوشت من اینست که در
 کنار رودخانهٔ غران، روی این صخره تنها بمانم؛ سیل و تندباد نعره می‌زنند؛
 ولی صدائی از محبوب عزیزم بگوشم نمیرسد.

«چرا سالگار عزیزم دیر کرد؛ مگر وعدهٔ خود را فراموش کرده
 است؟ ... مگر این همان درخت و همان سنگ و همان رودخانه نیست؟
 وعده کرده بود که شب بدینجا آید. آخ؛ بر سر سالگار عزیزم چه آمده
 است؛ می‌خواستم با او بگریزم و از پدر و برادر مفرور خود چشم پوشم؛
 دیر گاهیست که کسان ما بایکدیگر دشمنند، ولی ای سالگار عزیز؛ من
 و تو دوستدار یکدیگریم؛

« ای باد ، لحظه‌ای ساکت باش ! ای سیل ، دقیقه‌ای خاموش شو !
بگذارید صدای من درین درین دره‌ها بیچد و مسافر عزیزم آنرا بشنود !
سالگار ، این صدای منست ! روی همان سنگ و نزدیک همان درخت
ایستاده‌ام ؛ عزیزم ، من درینجا هستم ، برای چه در آمدن دیر میکنی ؟
« آخ ! ماه هم طلوع کرد . امواج آب در میان دره میدرخشد .
صخره های سپید تا بالای کوه پدیدار است . ولی او را نمی بینم ، اثری از
سگان شکاریش پیدا نیست . باید درینجا تنها بمانم !

« آه ! اینهایی که زیر پای من برخاک افتاده اند ، کیستند ! شاید محبوب
عزیز یا برادر مهربانم باشد ! ... عزیزان من ، سخنی بگوئید ! جوابی
نمیدهند ... روح پریشانست ! ... افسوس ! هر دو مرده اند ! از شمشیر هاشان
خون میچکد . ای برادر مهربان ، سالگار عزیز مرا چرا کشتی ؟ ای سالگار
محبوب ، چرا برادر مرا هلاک کردی ؟ شما هر دو در دل من عزیز بودید !
آه ! زیاتر از تو در میان هزار مرد این کوهستان پیدا نمیشد ! دلیرتر از
برادرم چشم روزگار ندیده بود !

« آخر بمن پاسخ دهید ! صدای مرا بشنوید ! آخ ، افسوس
جواب نمیدهند ! و دیگر هرگز جوابی نخواهند داد ، زیرا که دل آن هر دو
مثل خاک سرد شده است !

« آوه ! ای ارواح مردگان ، از فراز کوه و بالای صخره ها بامن
سخن بگوئید ! سخن بگوئید ! و مطمئن باشید که من باکی ندارم ! ..
از پی آسایش و آزادی بکجا رفته اید ؟ در کدامیک از غارهای کوه
منزل گزیده اید ؟ .. در این غرش و غوغای باد ضعیف ترین آوازی از شما
نمیشنوم ! طوفان غرنده جوابی برای من نمی آورد !

«می‌نشینم و بادردهای خود میسازم و تا روز شود میگیرم. ای دوستان مردگان، گورایشان را بکنید، ولی روی گورها را نبوشانید تا من بیایم؛ عمرم خیال آسا نابود میشود. مگر می‌توانم ازیشان دور بمانم؟ میل دارم که در همین جا، کنار این رودخانه با عزیزان خود هم آغوش باشم...»
 «... همینکه شب بر کوهها مستولی شود و باد بر چمنها بگذرد، روح من همراه آن باد خواهد بود و بر مرگ عزیزان خود خواهد گریست. شکارچی از کلبهٔ چوبین خود آوای مرا خواهد شنید. از صدای من می‌ترسد، اما از آهنگ آن محظوظ میشود، زیرا که صدای من درهاتم عزیزان محزون و دلکش است... آنها هر دو در پیش من عزیز بودند!»

این بود آواز توای می‌نونا! ای دختر زیبای تورمان! بر بیچارگی
 کما اشکها ریختیم و روح ما از بدبختی او تیره گشت!

سپس او این با ساز خویش پیش آمد و آواز آلمین را برای ما خواند. صدای آلمین بسیار لطیف و دلپذیر و روح ری‌نو چون زبانهٔ آتشی بود. ولی اینک هر دو در گورهای تاریک خود خفته‌اند و آوازی از آن دو در سلما شنیده نمیشود! یک روز پیش از مرگ این دو پهلوان، او این از شکار برگشت و آواز آن دو را از روی کوه شنید. آواز ایشان دلکش و غم‌انگیز بود. بر مرگ مورار، که سر دست پهلوانان بود، می‌گریستند! مورار در روح به قینتجال و در شمشیر زدن به اسکار شباهت داشت... ولی بخاک افتاد و پدرش در مرگ او بنالید. دیدگان خواهرش می‌نونا اشکها ریختند.

چون او این خواندن آغاز کرد، می‌نونا دوری گرفت و ماهوار بسوی مغرب رفت، و سردر میان ابرها پنهان کرد... او این میخواند و من با ساز او این آواز عزار! میتوانم:

ری نو

« باد و باران ایستاده، آسمان تابناک و ابرها پراکنده است. خورشید می‌گریزد و اشتهای ناپایدار او کوهساران را روشن میکند. امواج سرخ سیل آسا در میان دره جاریست. ای رودخانه آوازی نرم و دلپذیر داری! ولی آوازی نرمتر از آن میشنوم، که آواز آلمین است. آلمین بر مرده‌ای اشک میریزد، پبری سرش را خیم کرده و دیدگانش از اشکباری کلفامست! آلمین، ای خواننده بی نظیر! چرا روی کوه تنها نشسته‌ای؟ برای چه مانند بادی که ناگهان از جنگل برمیخیزد، و چون امواجی که بر ساحل دوردست بیخوردند، گریه می‌کنی؟ »

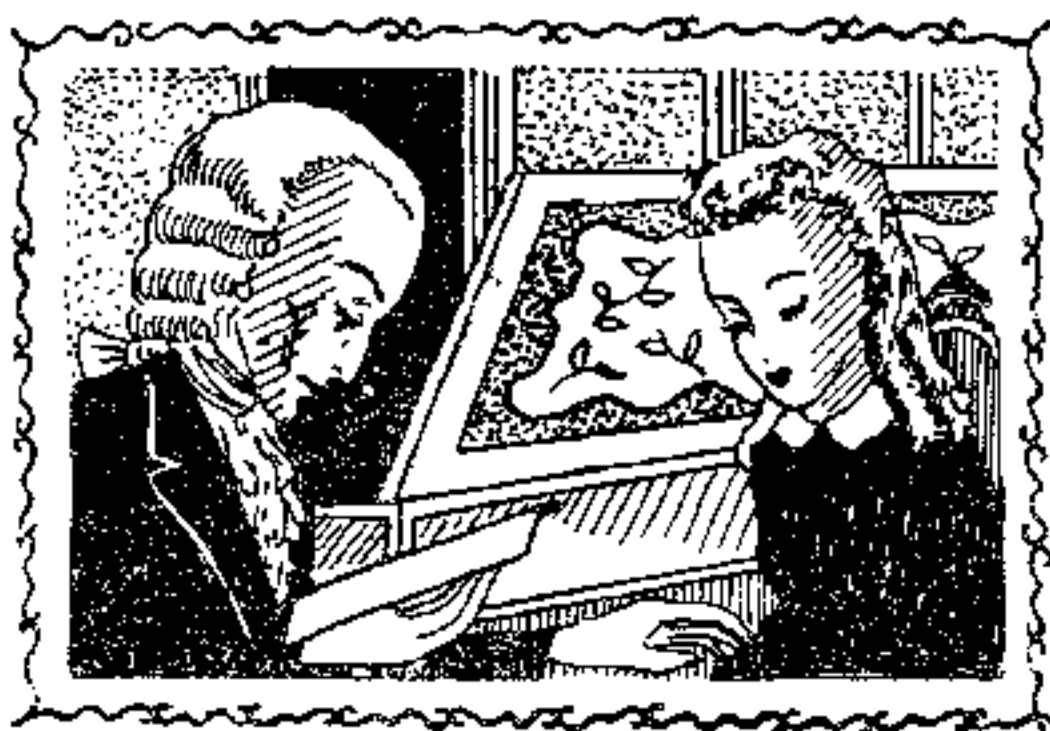
آلمین

« ای ری نو! اشکهای من برای مردگان است! خروش و فغان من برای کسانیست که در گورهای سرد خفته‌اند! تو راست و جاباب بر فراز کوه ایستاده‌ای و در میان اینها خنک از همه زیبایی‌ها، اهانو نیز مانند مورار هلاک خواهی شد و غم‌زده‌ای بوسر آوردن خواهد گریست! کوهساران ترا فراموش خواهند کرد و که از پات در خانه سست خواهند ماند! »

« ای مورار، تو در جلال کی چون آهن کوهساری و در غضب چون شراره‌های سپهر بودی! خشه‌ت صل طو، تانها و برق شمشیرت چون برقه‌های آسمان بود. صدایت با خروس سیلی که پس از باران در جنگل جاری شود، و باغرتی ز بندی که از کوه‌های دورنگون رسد، همسری می‌کرد. شه‌تو مردان بسیار را بخاک انداخت، و آلمین خشه‌ت دشمنان فراوان از پای در آورد ولی چون از جنگل باز می‌گشتی، حنجر آوازی تو نرم و هازیم بود! زوبت چون خورشید پس از باران و عماد شبان بی‌ابری درخشید! »

سینهات بدریاچه ای مانند بود که پس از گذشتن بادهای طوفانی، آرام گرفته باشد!

«آه! که جایگاه کنونی توجه تنگ و تاریک است! گورتراپیهمدم، سه قدم پیش نبود! خانه کنونی تو با چهار سنگ خزه دار بنا شده. آرامگاه مورار قوی پنجه را درختی بی شاخ و برگ و علفهای باغی، که از وزش باد نالانست، بشکارچیان نشان میدهد! تو نه مادری داری که بر مرگت مویه کند و نه نامزدی که بر سنگ مزارت اشکهای عاشقانه بریزد! مادری که ترا بوجود آورد مرده و نامزدت که دختر مرگ افلان بود از پای در آمده است!



«این کسی که بر چوب دست خودش تکیه کرده و پیش می آید کیست؟ کیست اینکه موی سرش از گردش ایام سپید، و دیدگانش از آشکباری سرخ شده است؟ ای مورار، این مرد پدرتست که جز تو پسری نداشت. او از شهرت نام تو و از دشمنانی که بخاک هلاک افکندی چیزها شنیدی، و از افتخارات مورار عزیزش شادیها کرد. ولی گویا از زخم تو بیخبر است... ای پدر مورار گریه کن! ولی پسرت صدای ترا نمی شنود...»

خواب اموات خیلی سنگین و بالش گلین ایشان خیلی از روی زمین دور است ؛ او هرگز آواز ترا نمی شنود و هرگز از صدای تو بیدار نمیشود . آه ؛ پس آفتاب قبرستان کی خواهد دمید تا خفتگان خاک را بیدار کند ؛ ای نجیب ترین مردم ؛ ای فاتح میدانهای جنگ ، خدا حافظ !... دیگر این میدانها ترا نخواهند دید و دیگر برق شمشیر تو در جنگهای تیره نخواهد درخشید !.. تو از خود پسری نگذاشته ای ، ولی آوازه های ما تا ابد نام ترا زنده خواهد داشت ، و قرون آینده نیز سرگذشت افتخار آمیز موراد را خواهند شنید ! »

نالۀ دلوران خیلی شدید بود و از آن شدیدتر ناله ای که از سینۀ آرمن برخاست . این آواز او را بیاد پسری انداخت که در بهار جوانی از دست داده بود ؛ کارمور که پهلوی آن دلورنشسته بود پرسید : « آرمن این نالۀ سوزان برای چیست ؟ اینجا چه جای گریه است ؟ مگر اشعار و آوازه ها مایۀ تسلی قلوب غمزده نیستند ؟ نغمات شبیه اند بدان بخاری که از روی دریاچه برمی خیزد و بشکل بارانی ملایم دردشها پراکنده می شود . گلپای شکفته از آن شاداب میشوند ، ولی چون آفتاب دمید ، آن شادابی ناپود میشود . آرمن اندوه و ملال تو از چیست ؟ »

آرمن

« آری من غمگینم و اندوه و ملالم بسیارست ... کارمور تو از داغ پسری خبری ، و دختری نداشته ای که در بهار جوانی بهیچاد بسرت **کالجار** و دختر قشنگت **آهیرا** هر دو زنده اند ؛ شاخهای درخت عمرت یژمرده نیست ؛ ولی آرمن بیچاره در این عالم تنها و بی کس و یگانه یادگار نراد خویش است :

« ای دورا ، چقدر خواب تو سنگین است و چه درگور خویش
براحت آرمیده‌ای ؛ ... پس کی از خواب برخواهی خامت و آواز دلپسندت
کی بگوش ما خواهی رسید ؟

« ای باد های خزان ، برخیزید ، برخیزید و برفراز این خس و
خاشاک بخروشید ؛ ای سیل های جنگلی غران شوید ؛ ای ماه آهسته از
زیر ابرهای پراکنده بگذر ، و صورت پیرنگ خویش را گاه گاه نمایان
ساز و آنشب موحشی را که آریین دلیر ازبای در آمد ، و دورای قشنگم
هلاک گشت ، بیاد من آرا ..

دورا تو در زیبایی یکتا بودی ؛ رویت چون ماه درخشنده زیبا ،
چون برف تازه باریده سفید و چون هوای آزاد لطیف بود ؛ آریین دال ؛
تو کمانی قوی ، نیزه ای آهن گذار و سپری چون ابرهای سیاه طوفانی
داشتی ؛

« آرمار ، که از پهلوانان جنگها بود ، به دورا دل باخت . دورا نیز
عشق خویش را ازو دریغ نکرد و از معاشقه آن دو دلپای دوستانشان
پراز امید بود ؛

« ارات پسر ادرمال از آرمار در دل کینه فراوان داشت . زیرا
که برادرش بدست او ازبای در آمده بود . پس بلیاس کشتی بانان در آمد
و کشتی خویش را بر روی امواج براند . هوهایش از پیری چون برف ، و
سیمایش متین و آرام بود . گفت : « ای دختر زیبای آرمین ، ای دلربا ترین
دوشیزگان ؛ در آنسوی ساحل آرمار بالای تخته سنگی در انتظار تست
ومن آمده ام که معشوقه اش را نزد او برم ؛ »

« دورا فریب خورد و بکشتی وی نشست . نام آرمار از زبانش

دور نمیشد ، هر چه او را صدا زد جز از صخره ها جوابی نشنید . میگفت :
 « آرمار ، محبوب عزیزم ، ای بهتر از جانم ! برای چه مرا حتن برسان
 ساخته ای ؟ ای پسر آرنات گوش کن ، دورای عزیزت ترا مبخواند ،
 * ارات خائن خندید و بسوی ساحل گریخت ! دورا پدر و برادر
 خویش را بیاری خواند و گفت : * آردین دال ! آرمین ! آباهیچیک از شما
 نمیخواهید دورای عزیز خویش را نجات دهید ، »

« استفانۀ او از دریا گذشت . سرم آردین دال از کوه فرود آمد .
 تیرهایش از پهلوی او صدا میکرد کمانس در دست بود و سکه های شکارش
 پیشاپیش وی می دویدند در ساحل دریا ارات خائن را بدید . او را برگرفت
 و بر درختی محکم بست .

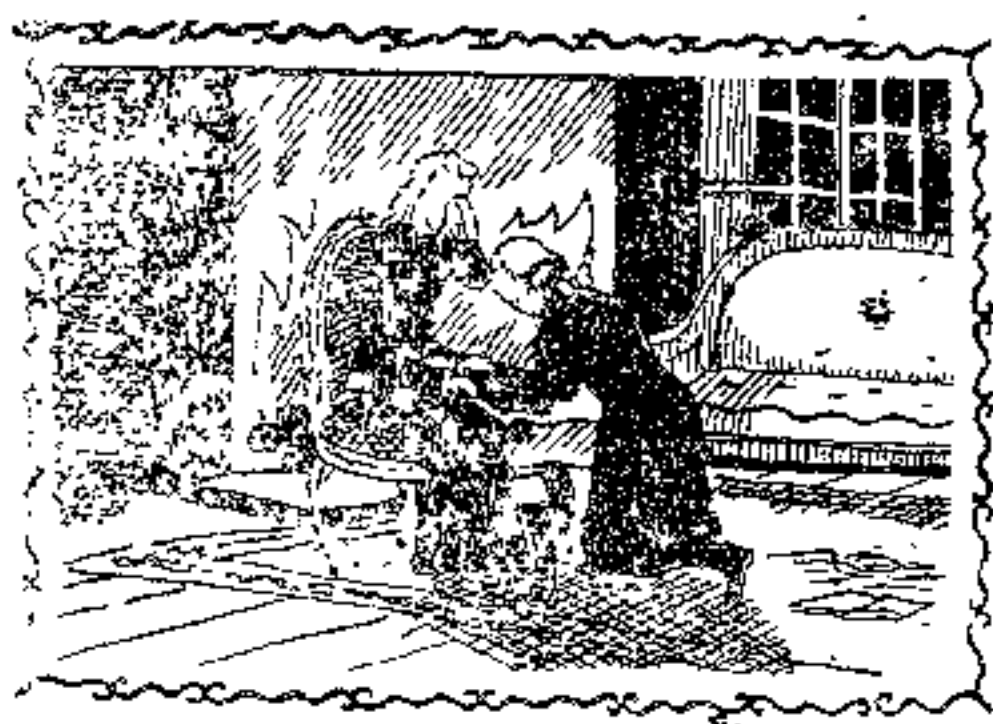
« آردین دال برای نجات دورا روی امواج قانی مبراند آرمار
 باخشم فراوان بر سید و تبری بسوی او برتاب کرد . ای آردین دال ، عرب ،
 آن تیر صفیر زنان بر قلب نوشت ، و تو بجای ارات خائن هلاک شدی ،
 قایق بساحل رسید و بسرنا کام در آنجا جان داد ای دورا ، خون برادران
 بشری تو ریخته شد و آه از نهاد تو برخاست ،

« امواج ، قایق را درهم شکست ، آرمار خود را بآب انداخت که
 با دورای عزیزش را برهاند و با بمبرد ناگاه باد سدید از کوه سرای
 امواج وزیدن گرفت و آرمار در آب فرورفت و ناپدید شد ،

« من استعابۀ دخترم را ، که روی نیخه سنگی تنها مانده بود ،
 میشنیدم فریادهایش دلشکاف و پهبایی بود : ولی مدرس نمیشد و آنست او را
 نجات دهد . تمام شب را در کنار ساحل ماندم و او را از دور در برنو ضعیف ماه
 میدیدم . تمام شب فریادهای جانگدازش بگوشم رسید ، بادگران بسایب

میوزید و باران بر پهلوئی کوه تازبانه‌های سدید می‌تواخت . ناله او کم کم
 ضعیف شد و پیش از آنکه شب بسر آید، خون نسیم سحر گاهی در سوزد -
 های کوهستان خاموش گشت ! دخترم بدرد و آرمین را تنها گذاشت .
 دیگر آن کسی که در جنگلهای قوت بازوی من بود ، و آن دختری که پیش
 دختران جوان مرا فراموش میداشت مرده و نابود شده‌اند .

« هر وقت که طوفان از جانب کوه می‌مرد ، و باد سدهالی امواج دریا
 را ختم‌گین می‌سازد ، در کنار دریا می‌نشینم و چشمم بر آن بخود سنگ
 مهیب عیدوزم . گاهی در روتنایی ماه شب‌جی از فرزندان خویش می‌بینم
 که دست افسردگی بیکدگر داده از پیش چشمم می‌گذرند . »



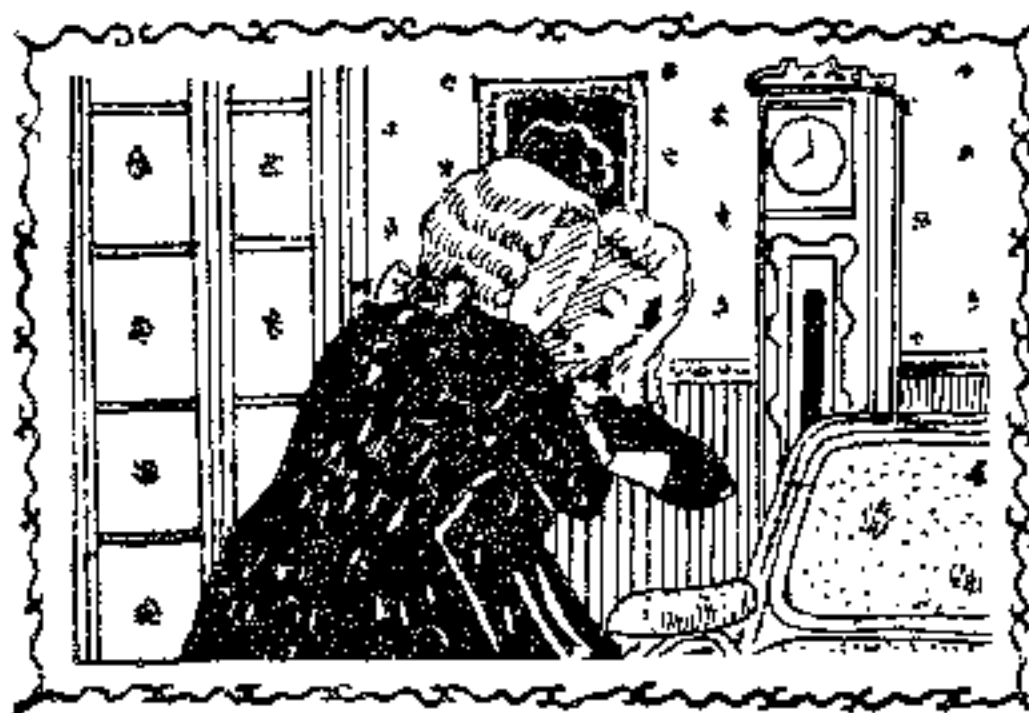
در اینجا و در هر مجبور شد که از خواندن ما باشد . زار که اشک
 از دیدگان شالون مانند سیل بر رخسار خست من سوزد و خستی را بیکسو
 افکند و دست معذوقه تنم را در دست گرفت و گریستن آغاز کرد .
 شالون با دست دیگر روی خود را در دسته‌الی بنه‌ن گرفته بود . آن

هر دو سرگذشت پهلوانان را آئینه بدبختی خویش پنداشته بی اختیار میگریستند. ورتتر چشمان ولبان سوزنده خویش را بر بازوی شارلوت نهاد. شارلوت بر خود بلرزید و خواست دست خویش را از لبان او دور کند، ولی اندوه و شفقت او را ازین کار بازداشت. آه سردی از دل بر آورد تا آتش غم را تسکین دهد، و گریه کنان از ورتتر تمنی کرد که دنباله حکایت را بخواند. ورتتر از شدت غم میلرزید و چنان مینمود که قلبش از درد خواهد شکافت. پس بار دیگر کتاب را برداشت و با صدای مقطعی خواندن آغاز کرد:

«ای نسیم بهاری برای چه بیدار شوم؟ تو مرا نوازش میکنی و میگوئی که «قطرات آسمانی شبم را برویت نثار می کنم، ولی غافلیم که زمان پژمردگی من فرا رسیده است. باد خزان بزودی بر گهای مرا خواهد کند؛ فردا آن مسافری که مرا در زیبایی دیده بود، فرا خواهد رسید، دیدگانش در سراسر این دشت مرا جستجو خواهند کرد و نخواهند یافت.»



خواندن این کلمات بکلی ورتتر را دیوانه کرد، بس بی اختیار بیای شارلوت افتاد و دستهایش را در دست گرفت و روی چشم و پیشانی گذاشت. مثل آن بود که شارلوت از خیال شوم او آگاه شده باشد، زیرا تمام قوایش ضعیف گشت و بی اراده دست ورتتر را در دست گرفت و با هیجان و اضطراب دردناکی گونه های سوزان خویش را بصورت آنشبار ورتتر نزدیک ساخت. عالم را فراموش کردند. ورتتر او را تنگ در آغوش گرفت و بوسه های سخت از لبان لرزانش برداشت. شارلوت میخواست خود را از دست وی برهاند. زیرا لب می گفت: «ورتتر! ورتتر!» ورتتر دیگر تاب نیاورد و او را رها کرد. شارلوت بادل آشفته و بدنی که از خشم و عشق لرزان بود، از جای



برجست و گفت: «ورتو، ایندفعه آخرین بودا دیگر هرگز مرا نخواهید دید!» سپس نظری پر از لطف بعاشق دلخسته خویش افکند و باطابق دیگر گریخت و در را بروی خود بست. ورتو دودست را بسوی او دراز کرده بود؛ ولی جرئت نداشت که نگاهش دارد. پس روی زمین افتاد و سر بر نیمکت نهاد. نیم ساعت بهمین حال باقی ماند تا از جانب در صدایی برخاست و خادمه برای ترتیب میز شام وارد شد. پس ورتو در اطاق شروع بر راه رفتن کرد و چون خادمه بیرون رفت، بسوی اطاق شارلوت دوید و آهسته گفت: «شارلوت، ترا بخدا بیرون بیا تا یک کلمه با تو سخن گویم. آخ! میخواهم با تو وداع کنم!» ولی شارلوت جوابی نداد.

مدتی منتظر شد و باز دیگر او را صدا کرد و بجز انتظار کشید. عاقبت فریاد زد: «شارلوت، خدا حافظ! دیگر مرا نخواهی دید!» و از آنجا بیرون دوید.

چون بدروازه شهر رسید، فراوان مانع عبورش نشدند. زیرا که با آمد و رفتش مأنوس بودند. باران آهسته با برفی میبارید. ساعت بنزده

بود که ورتو بخانه رسید . نو کرش چون در را گشود ، سرش را بیکلاه دید ، ولی جرئت اظهار و پرسش نداشت . لباسش سراپا از باران تر بود . چندی بعد کلاهش را روی یکی از تخته سنگهای دامنه کوه یافتند و معلوم شد که در آن شب بارانی تاریک ، از چنان تخته سنگی بالا رفته است !

صبح فردا ، همینکه پس از یک خواب طولانی بیدار شد ، نو کر را طلبید و قهوه خواست و نوشتن آغاز کرد و سطور زیر را بر نامه خود به شارلوت افزود :

مرکز آخرین روزی است که من دیده می‌گشایم .

دیگر این دو چشم من آفتاب تابنده را نخواهد دید .

افسوس که امروز هم آسمان تیره و آفتاب از نظرم

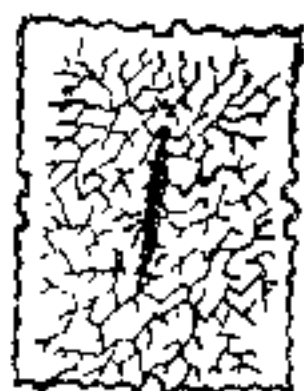
نایدید است ... ای طبیعت عزادار باش ، زیرا پسر

تو ، درست تو و عاشق تو راه مرگ می‌سازد شارلوت

عزیزم ، وقتی که انسان در دل می‌اندیشد که : « این آخرین صبح زندگانی

من خواهد بود » تأثیر این اندیشه را جز با تأثیرات مبهم خواب یا چیز دیگر

مقایسه نمیتواند کرد .



« روز آخر این کلمه آخر برای من مفهومی ندارد . امروز با کمال

قوت نشسته‌ام و فردا بیجان و بی حرکت خواهم بود ؛ مرگ چیست ، ما هر وقت

که بفکر مرگ فرو می‌رویم تصورات بسیار می‌کنیم ؛ من مرگ بسیاری از

مردم را دیده‌ام ، ولی اختیارات بشر چنان محدود است که از آغاز و انجام

زندگانی خود آگاه نیست ؛ در این لحظه من هنوز از آن خوبشتم و از آن

تو ام ... ولی عزیزم ، در یک لحظه شاید تا بد از یکدگر دور می‌شوم ... نه ؛

شارلوت ، چگونه ممکن است که من معدوم شوم ، چطور میشود که تو

نابود شوی ؛ ما همیشه زنده خواهیم بود ! ... نیستی ... معنی این کلمه

چیست؟ من آنرا کلمه بی معنایی می‌شمارم... آه شارلوت! مردن و در خاک
 مرد و تنگ و تاریک مدفون شدن! .. در جوانی دوست مهربانی داشتم،
 این دوست مرد، بتشیع جنازه‌اش رفتم، بیچشم خود دیدم که چگونه
 گور را کندند و جسد بیجان‌ش را بخاک سپردند. وقتی که خاک بر بدنش
 میریختند، پهلوی گور نشسته بودم. تابوتش را در گور فرو بردند. نخستین
 توده خاک ریخته شد و از تابوت او صدای شومی برخاست. باز خاک
 ریختند... صدا کم کم آهسته‌تر و آهسته‌تر شد، تا آنکه تمام گور را خاک
 فراگرفت! من در کنار گور او بخاک افتادم... می‌گریستم و دلم از درد
 شکافته بود، ولی از آنچه در برابرم می‌گذشت، چیزی نمی‌فهمیدم.
 نمیدانستم مرگ چیست!.. از گور سرد تاریکی که اینک در انتظار منست،
 بی‌خبر بودم!...

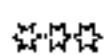
«آخ! مرا ببخش، مرا ببخش! دیروز... آن لحظه آخرین لحظه
 زندگانی من بود! فرشته عزیزم، دیروز دل من گواهی داد که تو مرا دوست
 میداری! هنوز دلبم از حرارت آن لبان آتشین می‌سوزد! دلم بهیجان و عشق
 شدیدتری مبتلا شده است. مرا ببخش! مرا ببخش!

«آه شارلوت! من خوب میدانستم که مرا دوست میداری. ز همان
 روز اول که چشم تو بر چشم افتاد و دستت را در دست گرفتم، دلم بمهر
 و محبت تو گواهی داد. ولی باز هر وقت که از تو دور میشدم، یا اینکه
 آلبر را در کنارت میدیدم، دلم از محبت تو بدگمان میشد و خون در
 عروقم می‌جوشید!

«آیا هیچ بخاطر داری که در روز این وصات شوم، که نتوانسته بودی
 يك کلمه بامن سخن گوئی و حتی دست مرا بفشاری، دسته‌گلی برای من

فرستادی؟ اوه! در برابر آن گلها بخاک افتادم و تانیمه شب زارزار گریستم،
آن دسته گل نشان روشنی از عشق تو بود!

«درین جهان، همه چیز با زمانه میگذرد، اما آن حیات سوزانی
که دیروز از لبان تو در من دمیده شد، و هنوز هم مرا میسوزاند، تا ابد
خاموش نخواهد گشت! شارلوت مرادوست میدارد! این بازوها بگردنش
حمایل گشته! این لبها روی لبان آتشینش لرزیده! این دهان بدعانتش
نزدیک شده! اوه شارلوت! تو از آن منی، و تا ابد از آن من خواهی بود.
چه اهمیت دارد که آلبر شوهر تو باشد؟ شوهر تو... بگذار درین عالم
آلبر شوهر تو باشد! بسیار خوب، اگر درین جهان دوست داشتن تو و جدا
کردنت از آلبر گناهی بشمار می آید، من نیز خود را بجزای این گناه
میرسانم! زیرا که من لذت این گناه را چشیده‌ام و دلم از آن قوت و مایه
زندگانی گرفته است... ولی از بیساعت تو از آن من خواهی بود! شارلوت
تو از آن منی، پیش از تو بسرای دیگر میشتابم و شرح مصائب و آلام
خویش را برای پدر آسمانی خود و تو می گویم، او مرا تسلی خواهد داد
تا تو بیانی و چون هنگام آمدنت فرارسید، با استقبال تو خواهم شتافت و در
آغوشت خواهم کشید و در برابر خداوند کار عالم، تا ابد با تو خواهم بود.
«آنچه میگویم هذیان و خیال نیست. هر چه بگور نزدیکتر میشوم
چشمانم بیناتر میشود. ما باز یکدیگر را خواهیم دید و از آن یکدیگر
خواهیم شد! در آن جهان مادرت را نیز خواهم دید و اسرار قلبی خویش را
برایش فاش خواهم ساخت!»



نزدیک ساعت یازده، و در تر از نو کر خود پرسید که آلبر باز گشته

است یانه؟ نو کرش جواب داد که باز گشته است ، زیرا دیده است که اسبش را از شهر می آورده اند . پس ورتتر نامه ای باو داد که بآلبر رساند و آن نامه بدین مضمون بود : «چون خیال شکار دارم خواهش میکنم که اگر ممکن است تپانچه های خود را برای من بفرستید . سلامتی شما را از خداوند می خواهم . خدا حافظ ! »

شارلوت بیچاره آن شب را هیچ نتوانست بخوابد ، زیرا آن چیزی که همیشه از آن میترسید ، ناگهان برش آمده بود . خون او که طیبه خیلی آرام و آسوده در عروقتش می گشت ، جوش و هیجان غریبی داشت . دلش در بند افکار متضاد گوناگون اسیر بود ، و چنان مینمود که قلبش هنوز از آتش بوسهای ورتتر میسوزد ؛ چون حال کنونی خویش را با حال ایام آسوده و آرام گذشته مقایسه میکرد ، دلش از غصه آتش میگرفت . نمیدانست که چگونه بروی شوهر خود نظر کند ، و چگونه شرح آمدن ورتتر و رفتار او را بر آلبر فاش سازد . مدتها بود که هیچیک از آن دو در خصوص ورتتر با دیگری سخن نمیگفت ، آیا اکنون جائز بود که شارلوت این سکوت را بشکند و چنان گناهی را پیش شوهر اعتراف کند ؟ ممکن بود که تنها خبر دیدن ورتتر شوهرش را متغیر سازد ، پس اعتراف چنان گناهی چگونه امکان پذیر بود ؟ آیا می توانست امیدوار باشد که شوهرش حقیقت آن واقعه را بی هیچ سوء ظنی دریابد ؟ چطور ممکن بود که آنرا از او پنهان دارد و بر خلاف عادت احساسات خود را بر آلبر فاش نسازد ؟ این افکار گوناگون بیشتر بر آشفستگی و اضطرابش میفزود ؛ و خیال او را بیشتر بسر نوشت ورتتر ، که برای خاطر وی راه نیستی میسرد ، مشغول میداشت . میدید که نمیتواند از ورتتر چشم ببوشد ، ولی ناگزیر باید او را بحال خود رها

کند و درین صورت مرگش قطعی خواهد بود. دلش از دلتنگی آلبر و رتر در عذاب بود. اختلاف احساسات باطنی سبب شده بود که ایندو جوان نیک‌سیرت عاقل، بی‌کدگر بدین‌شوند و هر یک دیگری را خطا کار شمارد و کم‌کم مناسبات آن‌دو چنان پیچیده و تیره‌شود که گرم‌گشائی آن بهیچ‌وسیله در آن موقع باریک‌امکان‌پذیر نباشد. در صورتی که اگر اعتماد آن‌دو نسبت بهم زیادتر میشد، واغماض و محبت بیشتری در قلوبشان پدیدار میگشت، ممکن بود که رتر بیچاره از مرگ نجات یابد.

موضوع دیگری هم بر اضطراب و پریشان‌خاطری شارلوت می‌فزود. رتر هرگز میل باطنی خود را، که چشم پوشیدن ازین جهان بود، از دوستان مکتوم نداشتته بود، و این مطالب از مکاتیب او کاملاً آشکار است. درینخصوص غالباً با آلبر مباحثه کرده و درینموضوع مکرر میان شارلوت و شوهرش هم‌گفتگو شده بود.

آلبر که اصلاً از چنین فکری تنفر داشت، بیشتر در مباحثات متغیر میشد و می‌گفت که این تصمیم را جدی نمی‌شمارد. همین مسئله سبب شده بود که شارلوت نمیتوانست دیگر در خصوص خیال شوم و رتر با شوهر سخنی گوید و خوف و هراس باطنی خویش را آشکار کند.

چون آلبر بازگشت، شارلوت بادللی افسرده با استقبالش رفت، ولی او را شاد ندید، و معلوم شد که در کارهای خود توفیق نیافته و حاکم ناحیه مجاور باو بدرفتاری کرده و بدی راهپا نیز برخستلی و اندویش افزوده است. آلبر از شارلوت گزارش ایام غیبت خود را برسید؛ او نیز با کمال شتاب تفصیل آمدن و رتر را برایش نقل کرد. سپس آلبر از مراسلات خود جوینا شد و شارلوت جواب داد که نامه‌ای چند آورده‌اند که با چند بسته

در اطاقست. آلبر باطاق خود رفت و شارلوت تنها ماند. حضور شوهر عزیز و مهربانش اندکی از افسردگی و ملال او کاست و باطناً احساس کرد که مایلست باطاق دیگر تزد شوی رود. چون باطاق آلبر رفت او بگشودن و خواندن نامه‌های خود مشغول بود و از مطالعه بعضی از آنها آثار گرفتگی و ملال بر صورتش نقش می بست. شارلوت از بعضی سؤالات کرد که بخشکی جواب شنید. سپس آلبر پشت میز تحریر خویش نشست و نوشتن آغاز کرد.

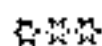
یکساعت تمام بدین منوال گذشت. هر دقیقه روح شارلوت گرفته تر میشد و کم کم احساس می کرد که هر قدر هم که بخوش خوئی شوهر خود مطمئن باشد، باز اعتراف و قایع روز گذشته برایش دشوار است. آهسته آهسته پریشانی و اندوهش بجائی رسید که نزدیک بود اشک از دیدگان بریزد و راز درونی را خود بخود فاش کند.

وقتی که نوکر ورترا از در وارد شد آشفته‌گی شارلوت بمتحدی درجه رسید. آلبر نوشته ورترا را خواند و بشارلوت گفت: «تیا آنچه هزار ابده ببرد» و بعد بنوکر ورترا گفت که: «از قول من سلام برسان و بگو که امیدواره درین سفر بشما خوش بگذرد» این کلمات مخصوصاً در شارلوت بسیار مؤثر افتاد. چنان که چون از جای برخاست نمیدانست چه میکند و نزدیک بود که بر زمین افتد. پس آهسته بسوی دیوار رفت و تیا آنچه هارا از میخ برداشت و بادست لرزانی گرد و خاکشان را پاک کرد. ولی درد دادن آنها بنوکر ورترا وارد بود. و اگر آلبر نظری بازنمی انداخت. قطعاً مدنی در تردید میماند. عاقبت باجارتناچه هارا بنوکر ورترا داد و بعضی اینکه او از اطاق خارج شد. با پریشانی بسیار باضق خود شناخت



دانش پیش آمد های شومی را گواهی میداد ، چنانکه گاه مصمم
 میشد که بیای شوهر افتد و حوادث روز گذشته را ، با گناه خود و آنچه از
 خیال شوم و رتر در دل داشت ، اعتراف کند و گاهی فکر میکرد که ازینکار
 نتیجه ای حاصل نمیشود و هرگز بدان وسیله نمیتواند آلبر را بخانه و رتر
 بفرستد .

درین ضمن سفره گسترده اند و یکی از دوستان هم که برای کسب
 اطلاعی آمده بود ، نزد ایشان ماند و سخن از هر دوی بمیان آمد و شارلوت
 از افکار پریشان خویش آسوده شد .



و رتر چون تپانچه ها را از نو کر خود گرفت ، و آنگاه شد که شارلوت
 آنها را بنو کرش تسلیم کرده است ، نان و شرابی خواست و شروع بنوشتن
 این ستور کرد :

« تپانچه ها از دست تو گذشته و تو گرد و خاک آنهارا پال کرده ای .
 هزار بار آنها را بوسیدم . ای فرشته آسمانی ! موجب تصمیم من تو بودی .

و وسیله انجام دادن آنرا نیز تو برای من فرستاده‌ای ! آرزو داشتم که
آنهارا از دست تو بگیرم ، خوشبختانه بآرزوی خویش رسیدم ! نو کرم
میگفت که هنگام تسلیم آنها تنت میارزیده است و نتوانسته‌ای برای من
پیغام وداع بفرستی !..

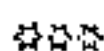
« افسوس ! افسوس ! که از پیغام وداع تو نیز محروم ماندم ! ، شاید
بواسطه آن چند ثانیه‌ای که در آغوش گرفتم ، بکلی مهر مرا از دل بیرون
کرده باشی ! .. شازلوت عزیزم ! اگر هزاران سال بر من بگذرد ، لذت
آن چند ثانیه را فراموش نخواهم کرد ! و تو نیز البته از سوخته خویش
کینه‌ای در دل نخواهی گرفت ! »



پس از ناهار بنو کر خود دستور داد که جامه دانه‌ایش را ببندد ، سپس
قسمت زیادی از کاغذ های خود را پاره کرد و برای پرداختن قروض
مختصری از خانه بیرون رفت . آنگاه باز بخانه آمد و دو باره با آنکه
باران میبارید ، خارج گشت و بی‌باغ کنت رفت و مدتی نیز گردش کرد و اول
شب بخانه باز آمد و بنوشتن این سطور پرداخت :

« ویلهلم ، اینک از تماشای دشت ، جنگل و آسمان بر میگردم .
و این تماشای آخر من بود ! از تو نیز خدا حافظی میکنم . . . ای مادر عزیز ،
مرا ببخش ! ویلهلم ، تو باید مادرم را تسلی دهی ، امیدوارم که خداوند
مراحم خویش را از شما دریغ نکند . کارهای من همگی مرتب است .
خدا حافظ ، باز هم یکدگر را خواهیم دید و خوشحالتتر بسر خواهیم برد .
« آلبِر ، اگر از عهده پاداش دوستی تو بر نیامده ام ، مرا ببخش : من نظم
و آرامش خانه ترا بر هم زده ام ، و میان تو و شازلوت ایجاد بدبینی کرده ام .

خدا حافظ ! میخواهم بگناهان خویش خاتمه دهم .
 « آه ! کاش شما از مرگ من خرسند میشدید ! آلبر ، آلبر ، همیشه
 در آسایش آن فرشته آسمانی بکوش . امیدوارم که الطاف خدایی همواره
 شامل حال تو باشد ! »



اول شب نیزهدتی بپاره کردن و سوزاندن اوراق خود مشغول بود .
 سپس پاکت چندی را که بعنوان ویلپلم نوشته بود مهر کرد و در آن
 پاکت ها جز افکار پربشانش چیزی نبود ، که من بسیاری از آنها را خوانده ام .
 در ساعت ده بخاری را آتش کرد و بطری شرابی خواست و بنوکر خود
 اجازه داد که بخوابد و باز شروع بنوشتن کرد . نوکر بیچاره اش بالباس
 خوابید تا صبح زود حاضر باشد ، زیرا ورتنر گفته بود که اسبان پست
 پیش از ساعت شش حاضر است .

ساعت یازده

طراف هر اسکوت فرا گرفته و روحم در نهایت آرامش است .
 ای خدای مهربان ! ترا شکر می کنم که درین لحظه
 آخر قوت و جرئت را از من دریغ نکرده ای !



شارلوت عزیزم ، نزدیک پنجره نشسته ام و هنوز
 با وجود ابرهای سیاه ، بعضی از ستارگان آسمانی را

می بینم ! نه ، این ستارگان نمی افتند ! زیرا که بر دل ابدیت جای گرفته اند .
 من نیز پیش آنها خواهم رفت ! بنات النعش را ، که از همه ستارگان نزدیک
 من عزیزتر است ، پیش روی خود مشاهده میکنم . شارلوت هر شبی که
 از خانه بیرون می آمدم این ستارگان پیش چشمم میدرخشیدند .

نمیدانی که با چه عشقی بر آنها خیره میشدم؟ چه بسا که دست بسوی آسمان دراز کرده آنها را در سعادت و نیکبختی خویش گواه خواسته‌ام! -
اوه شارلوت؟ چیست که مرا بفکر تو نیندازد! از هر طرف مرا احاطه کرده ای! هزار بار مانند کودکان، کوچکترین چیزی را که دست تو بر آن خورده است، دزدیده و در جیب پنهان کرده‌ام!

شارلوت صورت ترا کشیده‌ام، خواهش میکنم که آنرا از من بپذیری. تاکنون هزاران هزار بوسه از آن برداشته‌ام! هزاران بار هنگام خروج و دخول بآن سلام داده‌ام!

نامه‌ای بپدرت نوشته و از تو خواهش کرده‌ام که اجازه دهد جسد مرا در گوشه قبرستان زیر آندرختان زیزفون دفن کنند. اینکار از وساخته است و البته آنرا از دوست خود دریغ نخواهد کرد. تو نیز از خواهش کن، زیرا میل ندارم که مقدسین باتقوی را پهلوی چون من گناهکاری بخاک بسپارند! آه! دلم میخواست که در کنار جاده یادرمیان دره مدفون شوم! تا کشیشان در حین عبور برای من طالب مغفرت کنند و مسافران بر بیچارگی من قطره اشکی بریزند!

بین شارلوت! من در نوشیدن جام مرگ تردید و پاکی ندارم! چونکه این جام را از دست تو میگیرم و در نوشیدن آن تردید روانیست! بالاخره تمام آرزوها و انتظارات زندگانی من بمرگ منتهی شد! آری همگی را بگور میبرم؟

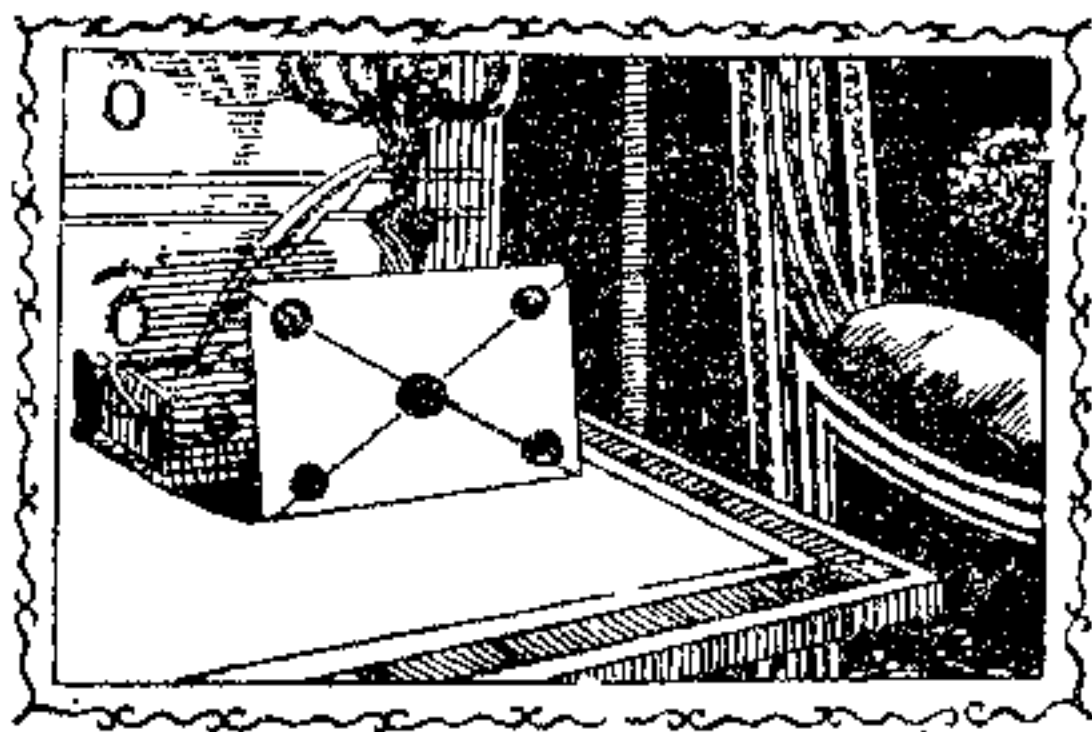
آخ! چه میشد شارلوت! اگر لاقل میتوانسته در راه تو جان را غذا کنم! اگر مرگ من مایه آسایش و سعادت زندگانی تو میشد! با چه وجد و سروری میمردم! ولی افسوس! که این سعادت برای هر کسی میسر نیست.

فدرین جهان کمتر کسانی موفق میشوند که خود را در راه یاران فدا کنند
و با مرگ خود برای دوستان حیاتی تازه و طولانی فراهم سازند .

شارلوت ، من میل دارم که با همین لباسها مدفون شوم ، زیرا تو
پا آنها دست زده و آنها را متبرک ساخته ای . از پدرت نیز چنین خواهش
کرده ام . روح من بر فراز تابوتم خواهم پرید ، سفارش کن که بجیبهای
من دست نبرند ... آن گل سرخ مصنوعی لباست در جیب من است ! ...
آه ! خواهش دارم که بچه ها را عمو ما در آغوش کشی و هزاران بار بجای
من بوسی ! سر گذشت دوست بدبختشان را برای آنان باز گوی ! حق قدر
پیش من عزیزند ! مثل آنست که ایشان را در اطراف خود می بینم ! آخ !
نمی دانی که بتو چگونگی عازم شدنم ، و ترک گفتن تو چگونگی نه بر من امکان نایزیر
بود ؟ ... بگو آن گل سرخ مصنوعی را از من جدا نکنند . وقتی که این گل
را در روز تولدم برای من فرستادی نمیدانستی که بچه راه پر خطری در
پیش دارم ! ... آرام باش . از تو تمنی دارم آرام باشی !

تپانچه ها پر است ... زنگ نیمه شب صدا میکند . باید رفت ...

شارلوت ، شارلوت ! خدا نگهدار ، خدا نگهدار !



یکی از همسایگان برق باروت و صدای تپانچه را شنید، ولی چون غوغائی برتختاست، چندان از آن صدا مضطرب نشد.

صبح ساعت شش، همینکه نوکر ورترا با چراغ باطاق او رفت، ارباب خود را در میان خون دید و هرچه او را صدا زد جرابی نشید. پس بسراغ دکتر و آلبر شتافت. سرپای شارلوت از صدای در بلرزه درآمد. شوهر را بیدار کرد و هر دو از جا برخاستند. نوکر ورترا بازبانی الکن ایشانرا از واقعه آگاه ساخت و شارلوت از شنیدن آن خبر پیش پای آلبر افتاد و بیهوش گشت.

وقتی که پزشک باطاق ورترا آمد، آن بدبخت بی حرکت روی زمین افتاده، و نجاش امکان ناپذیر بود. نبضش هنوز میزد، ولی سایر اعضایش بی حرکت بود. تپانچه را از بالای چشم راست در سر خالی کرده و مغز خود را پریشان ساخته بود. احتیاطاً او را رنگ زدند و چون خون جاری شد تنفسش اندکی آرامتر گشت. از خونی که بصندلی ریخته بود معلوم میشد که تپانچه را نشسته خالی کرده و پس از آن روی زمین افتاده است. هنوز لباس روز دربر و چکمه بر پا داشت. لباسش نیم تنه ای آبی و جلایقه ای زرد بود.

کم کم تمام شهر از شنیدن آن خبر بیجان آمد. . . . وقتی که آلبر وارد شد، سرورتر را بادستمال بسته و او را روی تختی خوابانده بودند. از صورتش آزار مرگ هویدا بود و فقط سینه اش بزرگ و وحشی، گاه بسیار شدید و گاه خفیفتر، حرکت میکرد.

یک جرعه شراب بیشتر ننوشیده بود. و درام امی لیا سواتوی

گشاده روی هیزش بنفاز میرسید . . . از شرح حالت آلبر و شارلوت خودداری میکنم .

حاکم پیر بمحض اینکه از واقعه خبر یافت، بخانه ورتروید و جسد بیجانش را در آغوش گرفت و سیل اشک جاری ساخت. پسران بزرگ او نیز از دنبال پدر رسیدند و پای تخت افتاده گریه آغاز کردند، و از دست و دهان ورترو، بوسها برداشتند؛ بزرگترین ایشان، که بیشتر مورد مهر و علاقه ورترو بود، آنقدر لب بر لبان او گذاشت تا دوست عزیزش جان داد، و بزحمت از آن مرده جدایش کردند. وقتی که ورترو مرد ظهر بود. حضور حاکم و دستورهایی از مانع ازدحام جمعیت شد. شب ساعت یازده جسد ورترو را، در محلی که خودش خواسته بود، بخاک سپردند. پسران و پسرانش تالاب گور از جنازه او جدا نشدند. آلبر قدرت همراهی نداشت. جان شارلوت نیز در خطر بود. چندتن از کارگران حامل جنازه بودند و مراسم مذهبی ابداً مراعات نشد.





مترجم «برگذشت و رتر» ، در کنار مجسمه «گوتته» در شهر «وین»